دانلود
رمان

تب عشق تو

(عروس امارت)

1

"مقدمه"

صدای قلبم را میشنوم.

انگار که او که کنارم خوابیده و آهسته می بوسدم.

صدای قلبش را می شنوم.

انگار که من در اغوشش خوابیده ام و آهسته نفس می کشم.

بوی عطرش را می شنوم.

انگار که فقط من و او از اصل این عطر را خریده ایم و موقع هم آغوشی مان روی تخت مصرف می کنیم

بوی عطرم را می شنود. این را از صدای دم و بازدم عمیقی که کنار گوشم می کشد، می فهمم.

-لعنتی باز این عطرو زدی؟

-عطرم اسم داره. اسمشو بگو... بلدی یا نه؟ هوم؟!

کاش نمی گفتم چون جلو آمد و وحشیانه لب هایم را به لب کشید.

-خودت بگو!

عقب کشیدم و معترض توپیدم:

-اِ... نکن دیگه! من یادم نمیاد...

خندید و اینبار لب پایینی ام را آهسته بوسید.

-من کاری میکنم یادت بیاد...

دست بالا بردم:

-من تسلیم!

چشم هایش خمار شد:

-توی لعنتی چرا نمی خوای دست از سر قلبم برداری؟!

خندیدم. طوری که دلبرانه هایش دلش را از خط پایان بیرون ببرم.

-چون تو آقایِ منی!

بینی به بینی اش کشید و گفت:

-تو عروس منی! عروس عمارت من!

لبخند زدم:

-آهان اسمش یادم اومد. اسم عطرم عروسه! که چون صاحب این عمارت بهم هدیه داده، اسمش میشه عطر عروس عمارت!

***

"قسمت اول"

-با من ازدواج کن مونا!

صدایش می لرزید.

از زور گریه و درد دل نمی توانست دهان باز کند.

باور نمی کرد...

اصلا نمی توانست به وجدان و عقل، قلب و دلش حالی کند چیزی که دید واقعیت بود.

خودش بود؟ عشقش؟! میان دست و پای زنی دیگر؟ وای که دنیا روی سرش آوار بود و نمی توانست دهان باز کند و چیزی بگوید!

روی دو زانو افتاده و مثل ابر بهار گریه می کرد.

هم شوک زده بود و هم دلشکسته!

-مونا...

چقدر تن صدایشان شبیه هم است. کاش طور دیگری صدایش بزند. مثلا نیمی از اسمش را بگوید و نیم دیگرش را به فراموشی بسپارد. بگوید مون مونی...

دم و بازدمش را عمیق بیرون داد.

برگشت. به چشم های مشکی رنگ مرد نگریست:

-بله!

-چرا نمیگی جوابت چیه؟ چرا تکلیف منو معلوم نمیکنی؟ یا آره ست یا نه...

چشمانش رنگ خون گرفت.

بار دیگر صحنه ی هم آغوشی های ساسان جلوی چشمانش رنگ گرفت.

نفس به نفس بعدی قرض داد و محکم گفت:

-بله! جوابم بله ست!

***

"شروع رمان"

لب به لبش چسباند و محکم از شیره ی جانش مکید.

نفس زنان عقب کشید و به چشم های زمردی رنگ مونا چشم دوخت:

-باید برم... عموم پوستمو میکنه اگه بدونه بازم دیر کردم.

چشم های مخمور مونا به او التماس می کرد نرو اما عقلش...

-باشه برو عزیزم. مهم آینده ست.

یک دستش را دور سر مونا محکم گرفت و با دست دیگرش، لب های دخترک را نوازش کرد:

-مهم برای تو جنگیدنه عزیزه دلم. برم من خانومم؟!

دخترک سر تکان داد و بالاخره دل کند.

دست به سمت دستگیره ی ماشین برد و حین پیاده شدن گفت:

-مراقب خودت باش عشقم.

سیر نشد. دست آزاد دخترک را گرفت و دوباره او را توی ماشین کشاند.

دم ظهر بود و کوچه ای که خانه ی مونا در آن قرار داشت، خالی از رهگذر.

-یه بوس دیگه بده بعد برو. واقعا دیگه کاریت ندارم.

مونا دندان نما خندید و دوباره خود را به او نزدیک کرد.

بوسه ای به لب های مردی که عاشقانه می پرستیدش زد و عقب کشید.

-من دیگه رفتم. بابا می کشتم.

ساسان سر تکان داد و گفت:

-باشه برو. مراقب باش. رسیدی پیام بده...

-چشم.

اینبار دیگر پیاده شد و خیال خود و ساسان را راحت کرد.

دستی برای عشقش تکان داد و راهیش کرد.

صدای قلبش را می شنید هر بار که ساسان از او دور می شد.

صدایش ضعیف می شد هر بار که او را در کنار خود می دید.

کاش خدا نگیردش. کاش سهم هم شوند.

آهی کشید و خیره به ماشین محو شده ی ساسان کلید را توی در انداخت و وارد شد.

صدای رامبد جوان که دوبه دوبه می خواند و خندوانه را می چرخاند از خانه به حیاط می رسید که در را باز کرد و وارد شد. پدرش هر چقدر تکرار این برنامه و حتی ضبط شده ی تو فلشش را می دید سیر نمی شد.

پیک نیک وسط خانه گذاشته و مرد پشت آن از مواد توی دستش کام می گرفت.

-بابا... من اومدم!

هیچوقت نمی فهمید که دخترکش چقدر زجر می کشد و برای نان در آوردن چقدر جان می کند، فقط دود می کرد و تمام دستور می داد "زود بیا" و "دیر نکن" و "من معتادم نه نامرد که دیر کنی" و...

مادر میانسالش از درگاه اشپزخانه بیرون آمد و به دیوار تکیه داد:

-سلام مادر. خسته نباشی.

به سمت مادرش رفت.

محکم بوسیدش.

او همیشه باعث افتخار خانواده ی سه نفرشان بود.

مادری فداکار که همیشه عاشقانه با پدرش زندگی کرده و هیچگاه یادش نمی آمد بینشان کسی آمده باشد. با آنکه پدرش معتاد بود اما مادرش او را منع کرده بود که به رویش بیاورد و یا بخواهد کوچکش کند.

-غذا بکشم؟!

دستی روی شکمش کشید و گفت:

-آره! روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد رعنا جون. تا من لباسامو عوض می کنم بکش میام.

رعنا زن کوتاه قدی بود که تقریبا در زمره ی چاق ها قرار می گرفت.

-غلامرضا! پاشو میخوام غذا بکشم.

غلامرضا با سر و وع نه چندان عادی بلند شد و گفت:

-دست و رومو بشورم میام خانوم!

در جواب شوهرش سر تکان داد و وارد آشپزخانه شد.

سفره را انداخته و غذارا کشید.

شوهرش لنگ لنگان خود را به سفره رساند و نشست.

جان کند تا گفت:

-دست خانومم درد نکنه.

رعنا خندید:

-اونم چه خانومی. نه پا داره نه کمر.

دست به کمر کشید و بار دیگر دخترکش را صدا زد:

-مونا... مونا مادر بیا یخ کرد خب...

مونا گوشی به دست، در حالی که لب هایش را به دندان می گزید وارد آشپزخانه شد و گفت:

-وای مامان... یادم رفت. دفترچه کنکور بگیرم. باید برم بگیرم و بیام. شما بخورین...

غلامرضا سر بلند کرد و گفت:

-کجاست؟

-دو چهارراه پایین تر.

-من میرم میارم. تو بشین بخور...

اعتراض نکرد.

-نه فدات شم. تو بشین... من میرم و میام دیگه...

غلامرضا لقمه ی آخر را توی دهان گذاشت و بلند شد.

-وقتی میگم میرم یعنی میرم. لج نکن بشین بخور مادرتم کم تر حرص بخوره.

رعنا میان بحثشان پرید:

-حالا واجبه؟ نمیشه عصر بری؟!

مونا خواست جواب بدهد که غلامرضا با حال نزارش قدم تیز کرد و با گفتنِ "میرم دیگه. بحث نکین" آن دو را به سکوت واداشت.

-دخترم چی میخوای؟ بگم چی میخوای؟! من که نمیدونم. شمارتم بنویس که اگر بازهم نفهمیدم، بهت زنگ بزنم.

مونا لبخندی تلخ زد. میدانست به خاطر هوش پایین امده ی پدرش هر بار باید شماره اش را نوت کند و برایش بنویسد. آدرس دقیق با دفترچه ی مورد نظرش را روی تکه کاغذی نوشت و به دست پدرش داد.

-مرسی بابا!

***

اوضاع اقتصادی نه چندان مطلوب زندگی اش او را به فلک رسانده بود.

این معتادی هم قوز بالا قوز شده بود.

نه مرد بود که ترک کند نه نامرد بود که زن و بچه اش را به امان خدا سپرده و آن ها را از وجود خود راحت کند. برود و برای همیشه گم و گور شود.

سوار موتورش بود و غرق در افکار موهومی خود!

-هی... خدا منو نبخشه که دخترکم داره خونه م رو در میاره.

گازی به موتور داد و از چهارراه اول گذشت.

طبق آدرسی که مونا اش داده بود تا چهارراه بعدی فقط 500متر فاصله داشت.

خواست سرعت موتورش را کم کند اما هر چه ترمز را فشار داد، ترمز نگرفت.

حالا خودش هم چندان مناسب نبود،

خمار می زد، اما با این حال کنترل همه چیز را حدالامکان در دست گرفته بود.

گاز را رها کرد و سعی کرد سرعت موتور را پایین بیاورد اما دختری که سراسیمه به سمت راست خیابان می آمد، طعمه ی وی شد و صدای بمب مانندی در کنار گوشش نشید.

حتی صدای پاره شدن لاله ی گوش و جوشیدن خون را شنید و حس کرد. انقدر در حال بدی به سر می برد که نتوانست ناله کند.

دختر جوان سمت چپش افتاده و خون از سر و رویش می چکید.

و خودش... میان خواب و بیداری ورقه ی توی دستش که مشت شده بود را آزاد کرد و رنگ خون به کاغذ بخشید.

رنگی قرمز با ماهیت آرزو های براورده نشده و نصفه نیمه!

-آمبولانس. آمبولانس رو خبر کنین.

آمبولانس برای کی؟ چی؟ نکند با بردنش به دکتر بفهمند معتاد است. وای از روزی که بفهمند گواهینامه ای ندارد.

با نهایت زوری که در جانش مانده بود، دست هایش را مشت کرد تا نوشته ی دخترکش را در امان بدارد اما دستی سرد با زور زیاد نوشته را از دستش دزدید. و او... تنها امید زندگی اش را دور از دسترس دید.

مرد جوان نوشته ی روی کاغذ را خواند. بعد از آن که پیرمرد کم جان را به آمبولانس سپرد، خود سوار ماشین شد و شماره ی روی ورقه را شماره گیری کرد.

-الو...

صدای نازک مونا توی گوشش پیچید:

-بله...

چقدر این صدا آشنا به نظر می آمد.

-سلام.

دخترک کمی درنگ کرد و جواب داد:

-سلام. شما؟!

ماشین را روشن کرد و گفت:

-من راد هستم. روزبه راد. پدرتون...

صدای نفس های تند دخترک را شنید.

-تصادف کردن.

صدای گریه ی دخترک را شنید.

-آدرس بدم میتونین بیاین؟!

چقدر دردناک که نمی توانست بفهمد این دختر کیست که حتی صدایش هم می تواند او را به روز های دور ببرد.

فکر کرد. چند ثانیه... کاش دخترک حرفی می زد تا او به افکارش جهت درست تری بدهد.

-الو...

کاش از خدا چیز دیگری می خواست.

-الو... خانوم من آدرس رو واستون اس ام اس می کنم...

-بگین مینویسم.

زبان به لب کشید:

-خ...

موبایل را قطع کرد. روی پایش گذاشت و مسیری که آمبولانس می رفت را تعقیب کرد.

تا رفتن به آنجا باید صبر می کرد... بالاخره می فهمید آن دختر کیست!

***

عرق می ریخت.

اشک هایش مثل ابر بهار می ریخت اما نمی توانست بند بیاردشان.

خدا میدانست که سخت بود جلویش را بگیرد.

اصلا نمی شد.

فقط یک چیز توی ذهنش می گذشت و آن هم "ناباوری" بود.

پدرش سالم از خانه زد بیرون.

وای که بخاطر او سوار موتور قراضه اش شد و رفت.

رفت تا برای او دفترچه ی نح بخرد.

لعنت به هر چه دفترچه و کنکور.

لعنت به خواسته هایش... لعنت...

برخواست. بامانتویی که ندانست رنگش مشکی است یا خاکی!

تیز از خانه بیرون رفت تا مادرش نگران نشود.

حتی نایستاد تا کفش هایش را مثل سر قرار رفتنش با ساسان تمیز کند و بعد برود.

مهم بود؟ نه بود!

بگذار خاک عالم روی کفشش باشد ولی پدرش... پدرش خوب باشد.

صدای بوق ممتد ماشین ها را می شنوید اما اصلا توجه نمی کرد. انگار که هق هق و گریه اش پر صدا تر از صدای ماشین ها بود.

پول زیادی نداشت اما سوار تاکسی شد. به درک که پولش نمی رسید. به درک که ته جیبش خالی می شد.

صدای آهنگران از ضبط ماشین به گوشش رسید.

خودش پر از گریه و بغض بود.

آنقدر پر که نفهمید چطور از روی آدرس به بیمارستان رسید. پول های مچاله شده اش را به راننده داد و پیاده شد.

هر چه خورده بود را تا توی گلویش حس می کرد.

بی جان کنار جدول نشست و حلقش را خالی کرد از اضافه های معده اش کرد.

هق زد. گریست. پر از استرس های مشابه زنان بارداری!

موبایلش را بیرون کشید و شماره ی مرد شاهد را گرفت.

بوق های ممتد و تکراری گوشش را آزرد. قطع کرد. خود وارد بیمارستان شد و بخاطر وضعیت خاص پدرش به اورژانس رفت.

با هر فلاکتی بود خود را به پرستار رساند و سراسیمه گفت:

-پدرم! پدرم کجاست؟

پرستار نگاهی به وضع پریشانش انداخت و جواب داد:

-اسم و فامیلشون..

-غلامرضا...

حرفش با آمدن مرد جوان و صدای محکم و خاصش در گلو خفه شد:

-خانوم! بیاین اینجا...

روزبه از روی صدا شناخته بودش!

-من راد هستم. روزبه راد...

چقدر این اسم آشنا بود. فکر کند پیش ساسان شنیده بود. اما کی؟! دقیق نمی دانست.

برگشت. مردی جوان که خیلی به سنش اضافه می کردند، 32، خانه پرش 33 می خورد.

-سلام!

سرش پایین. نگاهش شرمنده. دست های لرزان و حرف هایش با طمئنینه!

-پدرم کجاست آقای راد؟!

روزبه دسته ی کیفش را گرفت و او را به سمت اتاقی که تا آنها فقط چند اتاق فاصله داشت، برد.

-برین ببینیش بعدا صحبت می کنیم.

چندین مامور در اتاق ایستاده وصورت جلسه می کردند. مونا هراسان به روزبه نگریست و پرسید:

-این پلیس ها چی میخوان؟!

صدای ناله ی پدرش را شنید و بند دلش پاره شد.

-بابا!

و رفت.

حتی نماند جواب سوالش را بگیرد.

روزبه به دختری که روزهاست دنبالش می گردد و حاا میان دست های او دنبال جواب بود، نگریست و زیر لب با خود گفت:

-تو کجا و اینجا کجا پریچهر من...

بیرون در ایستاد و شماره ی برادر زاده اش را گرفت.

-الو داداش...

بخاطر اختلاف سنی کمی که داشتند، همدیگر را داداش صدا می زدند.

-ساسان...

-جانم داداش!

-من بیمارستانم ممکنه به جلسه ی امروز نرسم، خودت اداره شون کن.

صدای هراسان ساسان به راحتی قابل تشخیص بود.

-بیمارستان چرا داداشم؟!

سرش را به دیوار تکیه داد:

-مژده تصادف کرد. با یه موتوری.

-مژده ی خودمون؟!

-آره!

-حالش چطوره؟!

بغض مزاحمش را قورت داد:

-بردنش اتاق عمل. احتمال زنده موندنش کمه. سرش به جدول کنار خیابون برخورد کرد.

سرش را زیر انداخت و کفش چرمش را از نظر گذراند.

-سخته ساسان... من خودم به اینجا رسوندمش. چطور از پسش بر بیام.

پووفی کرد و در مقابل اصرار های ساسان برای به کنارش امدن، شرکت را بهانه کرد.

نخواست او را به آنجا بکشاند و در غمی عظیم شریکش کند.

روی صندلی های بیرون اتاق نشست و به سقف خیره شد:

-خدایا خودت هستی دیگه؟! نمیزاری دختره حیف شه، هوم!؟

***

دست های پینه بسته ی پدرش را با دودست محکم گرفت.

اشک مزاحم و سمجش را روی آن ها خالی کرد و سر روی گره ی دستانشان گذاشت:

-من فدات بشم خب. نبینم دردت رو...

ناله ی خفیف غلامرضا که سعی داشت رفع بلا کند با "خدانکنه" ای آهسته به گوشش رسید.

لبخند زد.

خداراشکر که زنده بود و نفس می کشید.

اما پلیس ها... آن ها آن بیرون چه می کردند؟!

-بابا چطوری اتفاق افتاد!؟

غلامرضا سرفه ای کم جان کرد و بوی بد دهانش که حاکی از کشیدن آن زهره ماری بود را به صورت دخترش پاشید.

مونا لبخندی لبخندی کمرنگ زد:

-بابا... تورو خدا بگو... چی شد؟ چطوری شد؟ به کی زدی آخه...

پرستار با پرونده ی پزشکی درون دستش وارد اتاق شد. صدای قدم هایش حواس مونا را به سمت خود جلب کرد:

-سلام. خسته نباشین.

پرستار که دختری جوان بود لبخند زد و جواب داد:

-سلام. ممنونم.

نگاهی به غلامرضا انداخت:

-خوبی آقا؟ احساس درد نداری؟!

غلامرضا ابرو بالا انداخت و چشم بست که یعنی "نه"!

پرستار سری به نشان تایید تکان داد و خواست چیزی بگوید که مونا شروع کرد:

-خانوم ببخشید... میتونم بپرسم بابام چطور تصادف کرده؟ با کی؟! الان وضعیت پدرم چطوره؟! خودش که حرف نمیزنه. فقط از درد یا ترس نمیدونم، آب دهن قورت میده...

پرستار در مقابل سیل اصرار های مونا برای دانستن قضیه، گفت:

-با یه خانوم جوان تصادف کردن. ایشون سرشون به جدول برخورد کرده و الان تو اتاق عملن. اگر به هوش بیان و بگن که شکایت ندارن، پدرتون مشکل قضایی ندارن در غیر اینصورت...

به تاسف سری تکان داد:

-بازداشتش می کنن!

نگاهی به اطراف انداخت و گیج کنار تخت نشست. پرستار همچنان داشت می گفت اما انگار که ورد خواندن می شنود، سکوت کرد و هیچ نگفت.

اگر طرف بمیرد، پدرش چه می شود؟ وای که مادرش هم بی طاقت می شود و خدایی نکرده...

زبانش را به کام دندان گرفت و خواست چیزی بگوید که پرستاری دیگر وارد اتاق شد و سراسیمه گفت:

-بدو انگار بیمار تصادفیمون داره تموم میکنه. انگار نتونستن خونریزیشو کنترل کنن...

دیگر نشنید چه می گفتند و او چه می شنود. مسخ شده به دهان آن دو که باز و بسته می شد نگریست و چندین نفس عمیق برای جان ندادن و خفه نشدن کشید.

اصلا باور نمی کرد. خدا نکند...

از تصور وضعیت اسف بار پدرش هم قلبش می گرفت.

پدر بیمار اما عاشقش! پدر معتاد اما مهربانش...

اشک چشم هایش را با پشت دستش پاک کرد و برخواست.

سلانه سلانه بیرون رفت. صدای تلفن مرد شاهد خیلی آشنا در گوشش پیچید.

انگار شنید که گفت اعلامیه ها را حاضر کنید.

بیشتر که دقت کرد انگار شنید که می گوید لطفا همه چیز به خوبی برگزار شود...

انگار... انگار واقعا طرف مقابل مرد.

حتما کابوس می بیند. خدا او را از روی زمین محو کند که دفترچه ی لعنتی کنکورش شد حکم چلب پدرش و به زندان رفتنش...

دستی روی سرش کشید و همانجا بست نشست. مثل دیوانگان خود را به باد کتک گرفت.

آه کشید. با صدای بلند نالید... بی مهابا فریاد کشید بی چارگی اش را...

درماندگی بیماری پدرش را صدا زد... انگار که او از خانواده ی متوفی ست خود را زد...

-وای... خدایا... من چطور برم به مامان بگم؟!

زد روی پایش:

-خدایا... من چطور به اون بنده خدا خبر بدم شوهرش...

زبانش نچرخید ادامه بدهد.

سکوت کرد و هق زد.

با صدای بلند گریست.

انگار که جایی پرت نشسته و کسی دور و برش نیست.

دستی به سمتش دراز شد. سر بلند کرد.

مرد جوانی که شاهد ماجرا بود به سمتش آمده و دست یاری به سمتش دراز کرده بود.

رد می کرد؟ نه! نباید دستش به دست کسی جز ساسان میخود. آن دو قسم خورده ی هم بودند.

با زور بازوی خود بلند شد.

انگار که تازه به این دنیا پرت شده باشد، به خود آمد.

با گوشه ی آستین مانتویش اشک هایش را پاک کرد و منتظر به مرد جوانی که خیره نگاهش می کرد، نگریست.

-خوبی؟

خوب؟ داغان بود. انگار با پتک سرش را نشانه گرفته و مغزش را تراشیده بودند.

لب هایش را به دندان کشید.

روزبه استرسش را از آستین که توی دست هایش چلانده می شد، فهمید.

البته اگر از پلک هایی که مثل تیکی بچه گانه تند تند زده می شد، فاکتور می گرفت.

-میخوای بریم تو محوطه ی بیمارستان؟ میخوام حرف بزنم.

چه حرفی؟ او داغدار بود. داغدار پدری که دیگر نمی توانست ببیندش. داغدار مادری که با فهمیدن این موضوع سکته ای عمیق می کرد.

"خدا نکنه" ای در دل گفت و سکوت کرد.

-بریم؟

زیر لب آهسته گفت:

-باید با خانواده ی کسی که مرده...

صدای محکم روزبه تکانش داد:

-خانواده ی اون منم. با من بیا!

متعجب نگاهش کرد:

-چی؟!

روزبه دست بالا برد و ریش بلند شده اش را مرتب کرد. هر چه تلاش کرد نتوانست حرص در کلماتش را بپوشاند:

-تشریف بیارین. توضیح میدم.

آنقدر مرد جوان محکم حرف زد و امر کرد که مونا بی هیچ اعتراضی به دنبالش کشیده شد.

بیرون از ساختمان بیمارستان، روزبه در حالی که موبایل بی قرارش را هی ریجکت می کرد، سر به سمت مونایی که با قدم های بی نا به دنبالش می آمد، برگرداند. او را برای نشستن بر روی نیمکت های آهنی محوطه ی بیمارستان، با نشستن خودش راغب کرد.

دختر بی آلایش و ساده ای که روزها بود درگیرش است را حالا کنار خود دارد.

آنقدر نزدیک که باور داشتن و دست دراز کردن به سمتش کم از رویا نبود.

صدای تپش های تند قلب دخترک که از ترس ناشی می شد را شنید. حتی سکسکه های چند ثانیه ای یک بارش هم توی گوشش دمیده می شد.

لبخند تلخی زد و خواست چیزی بگوید که مونا پیش قدم شد:

-آقای راد!

دل روزبه لرزید. انگار هرم نفس های دخترک هم حس می شد.

کاش در این وضعیت آشنا نمی شدند.

-بله!

-میتونم بپرسم اون خانوم کیه؟! من باید چیکار کنم آخه ؟! باید از رضایت بگیرم؟!

رضایت؟ مگر می شد؟ آن هم قاتل کسی که تمام عمر حکم خواهر برایش داشت و حق برادری را در مقابلش ادا کرده بود.

یک کلام گفت:

-نه!

و ختم کلام کرد:

-این دختر پیش من بزرگ شده. وقتی فقط 15سالش بود، با داداشش که تنها بازمانده از آتش سوزی خونه شون بودن پیش من بزرگ شدن. الان نمیتونم امانتی داداشش رو...

میان حرف روزبه پرید.

ملتمس. با اشک هایی که انگار تمام شدنشان یک قرن طول می کشید.

-بگین داداشش کجاست؟! میرم کنیزیشو می کنم. بخدا به پاش می افتم...

-تصادف کرد و مرد. دقیقا عین خواهرش...

اخم کرد. رو ترش کرد. نگاه برگرفت از دختری که خواهش در نگاهش پرواز می کرد.

-پدر تو باید ترک کنه!

آخ که با هر بار معتادی پدرش که به رویش می آوردند، دنیا روی سرش خراب می شد!

-بعدشم میره و جزاشو می کشه...

این آدم که مادرش را نمی شناخت. نمیدانست آن زن با آن همه اکسیژن مصنوعی و مضری که پدرش در خانه به خوردشان می دهد، باز هم عاشقانه می پرستدش!

-مامانم بدون بابام دووم نمیاره!

نفس تندی کشید و ادامه داد:

-ما نمیدونین که نفس مادرم به نفس های بابای مریضم بنده. من اگر این خبرو به هر نحو و لحنی بهش برسونم دووم نمیاره. دق میکنه.

اینبار اشک های لرزانش را بی تعارف روی گونه رها کرد.

-ازتون خواهش می کنم. خواهش یه راه بزارین جلوی پام. شاید... شاید از دست من کاری براومد. شاید تونستم کار پدرم رو جبران کنم.

هق هق کرد:

-به پاتون می افتم.

ملتمس ادامه داد:

-فقط خواهش می کنم قبل از نزارین من شرمنده برم خونه. نزارین با این حالم مادرمم به حال بدی بندازم.

بغض کرده به مردی که خیره و در سکوت نگاهش می کرد، چشم دوخت.

-شما خودتونم مادر دارین. من رو درک می کنین. آدم حاضره جونش رو بده اما نبینه که مادرش...

از تصور چهره ی مادرش وقت شنیدن این موضوع و خبر دلش چلانده می شد.

-ببینین خانوم محترم... اینجا... اینجا نمیتونم فکر کنم و تصمیم بگیرم. اما... اما من نمیتونم... نمیتونم که خون اون بی گناه رو روی زمین ریخته شده ببینم و دم نزدنم. درک می کنم... مادر جواهره و پدر ارزشمند اما... اما من نخواین که بگذرم. من ولی دم حساب میشم.

موبایل دخترک زنگ خورد. اسم ساسان روی آن افتاد و نبض قلبش را بالا برد. بی آنکه به مرد جوان روبه رویش توجه کند، جواب ساسان را دادو ملتمس گفت:

-ساسان... ساسان بدبخت شدم. ساسان بابام قاتل شد.

او می گفت ساسان و نمیدانست روزبه متعجب و پرتلاطم به او زوم شده است.

گفت ساسان؟! نکند... نکند آشنایش به ساسان او برگردد؟! نه! امکان ندارد!

با اخم به مکالمه ی تلفنی ای که بالاخره تمام شد، خیره گشت و گفت:

-تمام شد؟!

مونا در میان هول و ولای درونی اش سری تکان و جواب داد:

-آ...آره. ببخشید... باید حتما جواب می دادم!

روزبه برای فرار از افکار منفی که مثل هیولا برای جویدنش پیش آمدند، گفت:

-برادرت بود!؟

مونا عزم قلب ترک خورده اش را جمع کرد و گفت:

-نامزدم بود.

آب سرد ریختند روی سر روزبه ای که انگار نقشه اش، نقش بر آب شده بود.

نفس کلافه ای کشید و برای لحظه ای مات دخترک شد.

آب دهان قورت داد و بالاخره به خود آمد:

-خب...

مونا لب به دندان گزید و گفت:

-بهش گفتم بیاد. شاید بتونین مردونه این مشکل رو حل کنین!

***

با استرس و نگرانی بعد از گذراندن جلسه ای سخت بالاخره خود را به عشقش رساند.

روزبه پشت به آن دو مشغول حرف زدن با تلفن بود که با برگشتن به پشت مات شد.

دو دست ساسان و پریچهرش در هم قفل و نگاهشان به هم لبخند میزد.

انگار خبری از آن استرس چند دقیقه قبل پشت پلک های دخترک نبود.

حتی صدایی که از شدت ترس می لرزید هم تحلیل رفته بود.

-داداش!

تازه به خود آمد و دید با چشم های گشاد به ان دو می نگرد.

عمو و برادر زاده و یک انتخاب؟! مگرد می شد!؟

-ساسان!

ساسان دست مونا را رها کرد و او را آرام روی نیمکت نشاند.

دم گوشش چیزی گفت و لحظه ای تنهایش گذاشت.

به سمت عمویش آمد و در اغوشش کشید.

-خدا بهت صبر بده داداش! چرا و چطوری آخه؟! مگه میشه با بابای مونا یه جا باشن این دو تا؟!

مونا! اسم پریچهرش مونا بود پس...

در ذهنش تکرار کرد... مونا... مونا...

-نمیدونستم. یعنی تا حالا با هم ندیده بودمتون! فقط. فقط میدونستم که توی زندگیت...

چشم های ساسان برق زد:

-اون همه چیز منه داداش!

یک هو غمی عمیق چهره اش را پوشاند:

-میخواستم برم خواستگاریش که وضعیت باباش اینطوری شد... داداش!

نپرسیده میدانست سوال برادر زاده اش چیست:

-با مونا و پدرش چیکار می کنی؟! یعنی... یعنی تو که شکایت نمیکنی. میکنی؟!

روزبه دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-الان در موردش حرف نزنیم!

و در حالی که درونش فریاد می کشید از پریچهرش دور باشد اما زبانی امر کرد:

-برو پیش دختره تنها نباشه!

زد روی شانه ی برادر زاده اش و ادامه داد:

-برو! من میرم به کارهای اون بنده خدا که دستش از دنیا کوتاهه رسیدگی کنم!

-داداش! مطئن باشم چیزه دیگه ای آزارت نمیده؟ خیلی داغون به نظر میرسید!

داغان بود.

قلبش تیر می کشید.

خیلی وقت بود که دلش برای دخترک دبیرستانی تازه فارغ شده می لرزید.

خیلی وقت بود از کلاس کنکور تا خانه دنبالش می آمد و می دیدش اما...

خدا لعنتش کند که هیچ گاه او را با برادرزاده اش ندید تا درس بگیرد.

تا قلبش را مجاب به نشدن کند. پووف!

خیانت که نمی کرد. می کرد؟!

با آن لحن بی تفاوت که تفاوت عمیقی در خود داشت خیانت نمی کرد. هان؟! اینبار بی تعلل رفت و گذشت.

دم رفتن صدای نازک مونا را شنید که گفت:

-اقای راد!

این قلب بازیگوش را دیگر باید خفه می کرد.

خفه ی خفه!

تا بیخ گلو!

با نهایت زور برگشت:

-بله!

دختر جوان جلو و ساسان پشتش ایستاده بود.

انگار که می ترسید داشته اش را بقاپند و ببرند.

حق داشت. به والله که حق داشت.

-قبل از هر تصمیمی فقط به مادرم فکر کنین. خواهش می کنم.

اگر می گفت قبل از هر تصمیمی به خودم فکر کن بیشتر افاقه می کرد.

برای خالی نماندن عریضه و جای خالی جواب، سری تکان داد و از مقابل چشم های منتظر دخترک دور شد.

مونا با اشک به مردی که بی رحمانه رد شد و رفت نگریست.

ندانست که آتش او را خود خودش روشن کرده است.

-مونا! عشقم...

خداراشکر در این بی کسی های امروزش ساسانی بود که همه کسش شود.

به پشت برگشت.

-جانم!

-من نمیذارم تو اذیت شی!

لبخند مونا که بر روی صورتش پخش شد، دنیایش رنگ گرفت.

-مامانم چی؟! مامان نازم.

بغضش دل ساسان را لرزاند.

بغض نکن قربونت برم.

جلو رفت.

دو طرف شانه ی عشقش را گرفت.

به چشمان نافذش نگریست و خواست که موثر بگوید و موثر هم شد:

-عزیزم! به من نگاه کن...

مونا نگاهش کرد. بی ترس... بی هراس...

-جانم!

-من پشتتم. باشه؟!

اشک داشت. گلویی پر بغض!

-نگران نباش!

غم داشت. به اندازه ی سال ها معتادی پدرش!

سر خود را نزدیک سینه ی عشقش بود و آهسته تکرار کرد:

-مرسی! مرسی که هستی!

***

در را باز کرد و وارد خانه شد.

چطور باید این خبر ناگهانی‌را به مادرش می داد؟

وای... اگر بشنود! دور از جان قلبش میگیرد!

سرش از درد نبض می‌زد اما خود را نباخت.

اگراوخود را ببازد دیگر مادرش که هیهات است!

به زانوهای سنگینی که انگار گونی‌گونی سیمان به مچ خود داشت.

نیرو داد وبالاخره در را باز می کرد.

وارد سالن شد.

_غلامرضا! تویی!

اخ که دردش بیشتر شد.نه... او مرد گفتن نبود.مرت میخواست گفتن اینکه ازامشب مردت سهم فضای سرد زندان است ونه آغوش تو...

_پس کیه! مونایی مادر؟

با دیدن دخترکش‌لبخند زد:

_دخترم‌تویی؟ پس‌چرا چیزی‌نمیگی؟

جوابی داشت بدهد؟معلوم است که نه!

لال بود.و کاش واقعا لال بود...کاش!

_من...من...خدا منو لعنت کنه مامان!

چشم های مادرش داشت از جا کنده میشد.

اصلا نمی‌توانست باور کند دخترکش تا این حد سرخورده شده است! اخر برای چه؟

جلورفت.

دو طرف شانه های افتاده ی دخترمش را گرفت و محکم فشرد.

_دخترم...مونا...چته!

اسمش را که شنید صدای هق هقش بالاتر رفت.

حتی‌نتوانست بگوید مادر کمکم کن!

انقدر صدای اهنگ‌مادرش به پدرش مانند شده بود که کم اورد.

زمین خورد!روی‌زانو! مادرش هم در کنارش!

_مونا...مونا دیگه‌داری میترسونیم! شورشو در نیار وبگو چی‌شده...

مهربان شد:

_خب بگوببینم چی‌شده دخترکم!

عصبانی شد:

_میزنم‌توصورتتا!

کلافه شد:

_چطور میتونی منو انقدر نگران نگه داری؟

دخترک‌یخ زده و مغلوبش را بار دیگر در اغوش کشید:

_خب جون‌بکن دخترا! چی شده؟

مونا نه گذاشت ونه برداشت وخیلی یهویی بدون آنکه دست خودش باشد، گفت:

_بابارو میبرن‌زندان!

***

_عمو جان! به خاطر منم‌که شده نمیتونی بگذری از خون مژده؟ می‌گم‌به خاطر من! کسی که تا اخرهمر پادوویتو میکنه!

عصبانی بود.

ناراحت بود.

داغدار بود.

قلبش شکسته بود.

باید به کی‌حالی می کرد؟

_نمیتونم ساسان! خون اون دختر گردن منه! اون دختر امانت دست منه! میتونم حالیت کنم یا نه!

وسط شرکت ایستاده وداد می‌کشید:

_اون‌دختر به من امید داره! چشم های منتظرش فقط به راه منه! چطور... چطور بگم هیچ گوهی‌نخوردم واست؟

زد توی‌سر خودش:

_من میخوام‌مردش باشم. تکیه گاهش! اون... اون التماس میکرد.

سعی کرد ساسان را آرام کند.

-ساسان! اگر این اتفاق برای این دختر می افتاد حاضر به رضایت بودی؟!

ساسان داد کشید:

-مگه تو عاشق مژده بودی؟! لامصب من عاشق مونام.

عاشق! اگر به عشق بود که میزان ها در مقابل هم کم می آوردند.

مژده؟! مژده دیگر کی بود وقتی مونا را جلوی چشمانش با دست های قوی و مردانه اش غصب کرده بود.

آخ که سر و قلبش با هم سِر می شوند.

-بحث سر عشق نیست پسر. بحث سر اعتمادیِ که پدر و مادر و برادرش به من داشتن و من ولی دمش حساب می شم. بحث سر حق و حقوق شرعی و قانونی اون دختره. تو الان عقلت سر جاش نیست. نمی فهمی من چی می گم!

ساسان به سمتش آمد و یقه اش را گرفت.

محکم اما بی جان!

آرام اما پرخروش!

حتی خودش هم مرز های مرد و نامردی را گم کرده بود.

-چرا میخوای عشقمو ازم بگیری!

کسی نبود بگوید، اگر بدانی چه در فکرش شناور بوده که می کشی اش!

چرا میخوای من رو از مونام جدا کنی داداش!؟

کسی نبود بگوید، اگر بدانی چه نقشه های شومی از ذهن سفید عمویت گذشته که خونش را می ریزی!

-من دوسش دارم!

مرد انقدر نالان؟!

حق داشت. حق داشت. مونا انقدر تو دل برو و عزیز بود که هر مردی دلش برای قیافه ناز و مظلومش می لرزید. ساسان که جای خود داشت.

سعی کرد با آرامش ساسان را در جای خود نگه داشت:

-ساسان! ببین منو...

ساسان امیدوار نگاهش کرد:

-من نمی توانم خون دختر قیمی که زیر نظرم زندگی سالمی داشته رو پایمال کنم! فقط بخاطر اینکه پدر دوست دختر تو اونو زده!

داد کشید:

-میفهمی یا نه! من که مونارو نینداختم زندان. فقط می گم پدرش باید تنبیه شه! وقتی یه مرد بی توجه به جسم ناتوان و مریضش از خونه میزنه بیرون، تهش همینی که میبینی میشه!

صدای بلند روزبه هم نتوانست ساسان را آرام کند.

در مقابل نگاه غم باد گرفته ی ساسان هم نتوانست عطش روزبه را از بین ببرد.

-ساسان!

می شنید!؟ نه! کرو لال شده بود.

بی فروغ نگاهش کرد.

عمویش با دست های خود داشت دوست دختر و همسر آینده اش را می گرفت و او هیچ غلطی نمی توانست کند.

-برو خونه! بگیر بخواب! صبح که اومدم سر میز صبحونه با هم صحبت می کنیم. باشه؟!

این مرد چه می گفت؟ صبحانه این وسط چه نقشی داشت؟!

خدا لعنت کند بخت کجش را!

خسته شده بود از آن همه بدبیاری!

دستی روی شانه ی عمویش کشید:

-ببخش اون مرد بیچاره رو!

روزبه هیچ نگفت.

نه جواب داد و نه حرکتی برای نگه داشتنش کرد.

ساسان که با تمام انرژی های منفی اش رفت و شانه های افتاده اش را به کار انداخت، روزبه با روحیه ای بدتر از او وارد اتاق کارش شد و در را پشت خود بست.

ساعت از نیمه های شب گذشته بود اما نه دل و دماغ خانه را داشت و نه خوابیدن!

فقط میخواست خودش را با کارهای نیمه تمام و مانده سرگرم کند.

***

آب قتد به دست بالای سر مادری‌که سرش را با شال بسته بود، ایستاده ومرتب به او میخوراند.

_وای خدا...خدا... این دیگه چه بخت کجی بود که افتاد به جونم! شوهرم بی خانمان شد...

قلبش تیر می کشید.

درست مثل آن‌شب که برای اولین بار ابزار کشیدن مواد را در دستش دید و سکوت کرد اما قلبش شکست.

_چی شد...

چیزی که نباید میشد، شد.

_اونکه خوب بود.

به والله نبود.

_خمار نبود.

بود. بخود خدا بود.

حتی بیشتر از همیشه!

کاش جلویش را گرفته بود.

کاش دست وپایش را بسته بودند.

پووف کلافه ی مادر مونا مثل نیزه در کمر دخترک فرورفت.

عذاب وجدان این قضیه که بخاطر او بود یک‌طرف، غم واندوه نداشتن پدر وسرپناهم یک‌طرف!

لیوان آب قند را نزدیک لب های مادرش برد.

زانو زد در کنارش! بتش بود دیگر! گرانقیمت و تکرار نشدنی!

_مامان!

مادرش حتی سربلند نکرد.

همچنان به شیون های پشت سر همش ادامه داد:

_چه شد؟ چه خاکی به سرمون شد. چرا اینطوری شد با زندگیم؟

پووف های کلافه ی زن یکی پس از دیگری از دریچه ی گلویش خارج‌می‌شد. همراه با آهی عمیق!

_مامان با توام!

صدایش را بالا برداما چیزی جواب‌نمیشنید.

ناچار دست پیش برد وبه سختی دو قلوپ آب قند به گلوی‌مادرش نوشاند.

_بخور مامان. تورو خدا تو منو دق‌نده دیگه...

حال نالان مونا به حدی قابل رویت بود که نفس از جسم‌وروح مادرش رخت بست.

_بخورتورو خدا!

با دیدن حال دخترکش تنها دو قلوپ دیگر خورد.

صدای قورت دادن گلویش مثل خارج شدن تیر از گلوله، قلب مونا را هدف گرفت.

مدام در ذهنش تکرار میشد بخاطر توست.

بخاطر تو بود که از خانه بیرون رفت.

اگر کنکور تو نبود...

_نمیخوام دخترم. بسمه!

وباز سرش را توی‌دست گرفت.

با حرف مادرش به خود آمد.

لیوان را از کنار لب هایش دورکزد وهمچنان در فکر از پیش اودور شد.

_مامان من حلش می کنم.تو نگران نباش. باشه؟

_چطوری مادر؟ اونوبردن زندان! ما نه پول‌داریم ونه وکیل و نه...

موبایل دخترکش زنگ‌خورد وحرف در دهانش ماسید.

مونا با دیدن اسم‌ساسان لبخند ناامیدی زدو جواب داد:

_جانم!

***

میان کارهای روز مره ای که عقب افتاده بودند، نشسته و از دفترش به آن ها رسیدگی می کرد.

هر چند لحظه ای یکبار در خلسه ی نبودن مژده، بودن پریچهر با عنوان و لقبی دیگر و بودن ساسان با عنوان و لقب جدید فرو می رفت و باز به تنظیمات کارخانه ی خود برمی گشت.

با آنکه سرش پر از سوال های گوناگون بود اما سعی می کرد به بزرگترین مشکل این روز های شرکتش که تمام شدن قراردادش با بهترین شرکت سنگ شکن در کرج بود، رسیدگی کند.

از آنجا که ساسان با مدیر آن شرکت دعوایش شده و آن ها را به یک طرفه فسخ کردن قرارداد راغب کرده بود، کارش دو چندان سخت شده بود.

پلک هایش را مالید و نفس عمیقی کشید.

دست هایش را از دو طرف باز کرد و به صندلی اش کامل تکیه داد.

خسته بود. به اندازه ی غم جدید و داغ عزیزش.

خسته بود. به اندازه ی شناخت شخصیت پریچهر و سنخیتش با برادرزاده اش!

خسته بود. به اندازه ی تو ذوق خوردنی که انگار برای او بی انتها و بی اتمام بود.

موبایلش را برداشت و پیامکی صلح وار به رئیس شرکت مذکور فرستاد و دوباره به جای اولش برگرداند.

روی صندلی لم داد و خواست استراحتی به مردمک هایش بدهد که موبایلش زنگ خورد.

با فکر اینکه صادقی(رئیس شرکت) باشد بر رویش خیمه زد اما نام عمارت که روی اسکرین افتاد، پایش را شل کرد.

-بله!

ماریا بود. خدمتکار ارمنی تبار عمارت!

-سلام آقا! خوبین؟!

چه وقت احوال پرسی بود؟

-سلام. چی شده ماریا؟!

استرس از صدای زن می بارید. نشنیده میدانست ساسان باز خبط کرده است.

-آقا... آقا ساسان گلاب به روتون زهره ماری خوردن...

بازهم ساسان و افکار، حرکات و رفتارهای بچه گانه اش!

تمامی نداشت این قصه ی بی سرانجام!

کمی به سمت میز متمایل شد و گفت:

-مگه محسن اونجا نیست؟ بگو بندازتش تو استخر یا حموم تا از سرش بپره!

محسن شوهر ماریا بود.

-آقا... محسن هم حریفش نیست. شما که میدونین وقتی زهره ماری میخورن کلا از خود بی خود می شن! دوبرابر میشه زورشون.

پووف کلافه ی روزبه که از گلو خارج شد را ماریای آنطرف خط شنید.

خسته شده بود از دست ساسانی که شب های مشکلاتش را با الکل روز می کرد.

دیگر خسته شده بود از بزرگ کردن بچه هایی که زیر تکلف او نبودند اما به آن ها تعهد داشت.

عصبی از جا بلند شد و شقیقه اش را مالید:

-الان میام!

نمیدانست به عزاداری مژده ی بی کس برسد...

یا به عزاداری عشقی که دیگر برای او نبود...

یا بدتر از آن کنترل شخصی مثل ساسان که به وقت بی اعصابی میل به الکل پیدا می کرد.

سوار ماشینش شد و به سمت عمارت راند.

ساسان را تنبیه سنگینی می کرد امشب!

همیشه که نباید او داغان می شد و متحمل خطاهای جوان زیر دستی اش!

نه قلبش گنجایش داشت و نه مغزش!

-ساسان! چیکار کنم از دست تو؟! بزرگ شو! بزرگ شو!

***

وارد عمارت که شد، ماشینش را سریع پارک کرد و راه سالن ورودی خانه را پیش گرفت.

آنقدر عصبی و کلافه بود که مچ دستش از شدت مشت شدن رگ درشت کرده بود.

ماریا در را برایش باز کرد و محسن در کنارش جا گرفت.

-سلام آقا!

سری به نشان جواب تکان داد. هر دو را کنار زد و پرسید:

-کجاست؟!

ماریا دوان دوان خود را به او رساند و شانه به شانه اش ایستاد.

-آقا... به مسئله ست که باید تعریف کنم..

روزبه دست بالا برد و تشر زد:

-فعلا!

رفت به سمت اتاق ساسان و محکم دسته ی در را گرفته و باز کرد.

-ساسان!

بهت زده به صحنه ای که می دید چشم دوخت.

مونا! در کنار ساسان! ساسانی که از شدت مستی چشم هایش نیمه بسته و سرخ شده بودند.

مونا! کنار ساسان! ساسانی که به تخت چسبیده و پتو دورش پیچیده شده بود.

پس مسئله ای که ماریا میخواست بگوید، این بود!

خواست جلو نرود و راه بیرون را پیش بگیرد که مونا به حرف آمد و پایش را سست کرد.

-سلام! ببخشید من این موقع شب...

نگذاشت بیشتر شرمنده شود.

-مهم نیست. حالش چطوره؟!

می گویند رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون، دقیقا وصف حال ساسان فعلی بود.

مردی که به جای حل کردن مشکلاتش با خوردن الکل حالش را خوب می کرد.

حیف بود. پسری قد بلند و چهارشانه با قامت درشت و مردانه ای که دختر پسند بود، ان طور خود را غرق در الکل و نوشیدنی می کرد.

-آقای راد!

کاش انقدر رسمی نمی شد.

اخم آلود نگاهشان کرد.

به سمت ساسان رفت و بالای سرش ایستاد.

مونا به احترام وجود روزبه کمی فاصله گرفت و کنار تخت نشست.

-ساسان... با توام!

محکم توی صورتش زد. مونا یکه خورد. روزبه نیم نگاهی خرجش کرد و علی رغم میل باطنی اش امر کرد:

-میترسی برو بیرون!

مونا صورتش را برگردان و لب زد:

-نه!فقط یهویی بود...

ابروی بالا انداخته ی روزبه چشم های منتظر مونا را قاب گرفت:

-یهویی بود؟ مثل اومدن تو به اینجا که خیلی یهویی شد دیگه!

خودش هم نمیدانست چرا انقدر دخترک را به مشت و لگد حرف هایش می گرفت.

مونا توی خود جمع شد و شروع به توضیح دادن کرد:

-من... من دیدم مامان.. یعنی آقا ساسان زنگ زد...

لب به دندان گزید و حیایش را به روزبه ی مشتاق حالی کرد.

-گفت دارم میمیرم و نیاز به دیدنت دارم.

روزبه پوزخند زد:

-تو هم باور کردی؟ آدمی که میخواد بمیره انقدر راحت میگه می خوام بمیرم.

هول شده به سمت روزبه برگشت.

-نه! نه بخدا آقای راد... من قبول نکردم. ماریا خانوم اومد پشت خط و گفت و آقای دارن میمیرن میتونین بیاین سر بزنین یا نه!

یادش باشد ماریا را تنبیه درست و حسابی کند.

دست بالا برد و فکر روزبه را برش داد:

-تورو خدا نون اون بنده خدارو آجر نکنین. اونم نگران بود. نیست من گریه می کردم و ترسیده بودم، نفهمیدم... یعنی اون نفهمید چی گفت، اصلا چطوری گفت.

روزبه به معصومانه حرف زدنش لبخندی تو حلقی زد و چشم هایش را به پلک زدنی آنی مجبور کرد.

چطور این دخترک معصوم به کسی مثل ساسان پناه می برد؟

نه که ساسان بد باشد ها، نه! اما در شان دختر مظلوم و معصومی مثل مونا، کسی مثل ساسان نبود.

از وجنتاش معلوم بود مشروب شناس نیست.

-میدونستی ساسان تا بیخ گلو نوشیده؟

چشمان مونا از حدقه بیرون زد:

-نه... نه... امشب نخوره... اون فقط تو مهم...مهمونی های دوست های نزدیکش میخوره.

این حجم از سریع گویی برای چه بود؟

-این بوی الکل... واسه... واسه خوردنشه... من که پرسیدم... آقا محسن گفتن چون الکل رو بینیش واسه به هوش اومدنش گرفتن، بوی الکل میده.

انگار که به خودش آمده باشد، محکم روی گونه اش زد و از ساسان فاصله ی زیادی گرفت:

-خاک بر سرم. چرا خورده؟

اشاره ی روزبه به خود مونا دخترک را پرسشگر نگه داشت:

-بخاطر وضعیت تو!

مونا آهسته لب زد:

-من شرمندم که باعث این بی آبرویی شدم.

چقدر این دختر مظلوم بود که مشروب خوردن عادی ساسان را بی آبرویی می دید.

حیف نبود؟ برای پسری مل ساسان حیف نبود؟ به والله که حیف بود.

ساسان خروپوف می کرد بی آنکه یک ذره از صدای عمویش تاثیر گرفته باشد.

مونا سر به زیر و روزبه سر به سمت مونا!

این تماشای رمانتیک تا کی ادامه داشت؟

مثلث عشقی بدترین نوع عشق بود.

-چقدر ساسان رو میشناسی؟!

زیاد! یک سال بود که ساسان را دشت.

و هرروزش را با خوشحالی گذرانده بود... حتی... حتی قرار بود به خواستگاریش بیاید.

-ساسان خیلی به من خوبی کرده. تو روز های سخت کنارم بوده.

روزبه اشاره اش به حال ساسان کرد:

-مثل الان دیگه!

فوری به توجیح برخواست:

-نه! مطمئنم یه توضیح داره! ولی اگه اینطوری باشه که من فرار می کنم.

یک هو غمگین شد:

-از آدم های مست می ترسم. اون ها کنترلی روی رفتارشون ندارم.

-پس چرا الان اینجایی؟!

-من که نمیدونستم ساسان...

راست می گفت. قبلا هم گفته بود خبر ندارد!

-ساسان عادت به خوردن داره. باید خودتو با این موضوع وفق بدی مونا.

قلب مونا ایستاد.

-خانوم!

این مرد چه می گفت؟ ساسان... ساسان دائم الخمر نبود. او فقط در مهمانی ها آن هم کنترل شده می نوشید.

اما اگر این مرد راست بگوید، یعنی... یعنی ساسان یکی مثل پدرش است با این تفاوت که ساسان معتاد به الکل است.

افکارش را به زبان آورد:

-نه... نه... ساسان رو ترک میدم. خودم کاری میکنم به کارو زندگیش بچسبه!

روزبه به معصوم حرف زدنش که لکنت وار شده بود نگریست و آهسته به شمتش رفت:

-اون دیگه به هوش نمیاد. تا صبح حتی یادش نمیاد تو اینجا بودی. میخوای بریم بیرون؟!

مونا سری به سمت بالا تکان داد:

-من که به هوشم! و میدونم اینجا پیشش بودم.

خوشبحال ساسان!

خوشبحال پسر لعنتی ای که قدر این عشق را نمی دانست.

-مطمئنی؟ ممکنه بلند شه و بهت دست درازی کنه ها!

با آنکه تنش لرزید و لرزشش در امتداد نگاه روزبه قرار گرفت اما از موضعش پایین نیامد.

-من ساسان رو میشناسم. بمیره هم زیر بار شهوت و مردونگیش نمیره. من واسش مهم ترم.

درد روزبه بیشتر شد.

دردی در قفسه ی سینه اش!

انگار تمام محتویات مهده اش را نای بالا آمدند اما... باز پس رفتند

به سرفه افتاد.

طوری که خم شد بر روی میز شیو ساسان و پشت سر هم سرفه کرد.

مونا از پشت به کمرش کوبید و از عسلی کنار تخت ساسان لیوانی آب برداشت و به سمتش گرفت.

-بفرمایید آب بخورید!

روزبه در یاد خود به دستی که روی کمرش قرار گرفته بود فکر کرد.

کاش این برخورد تمامی نداشت.

خد ا میدانست که کنترل عشق و علاقه اش از کنترل هوای مردانگی اش سخت تر شده بود.

-آقای راد!

آهسته به پشت برگشت.

مثل دخترهای دبیرستانی قرمزه شده بود.

عطش تا بیخ گلویش بالا آمده بود اما... گفت:

-نمیخوام!

سرفه اش خوب شده بود اما قلبش همچنان می کوبید

-بریم برسونمت خونه!

دخترک خجول و پشیمان از آمدنش دست به صورتش کوبید:

-نه خاک به سرم. زنگ می زنم آژانس!

نباید الکی ته مانده ی جیبش را خرج می کرد اما زیر بار دین این مرد عبوس و بداخلاق نمی رفت که خندیدن بلد نبود نمی رفت.

موبایل را از کیفش بیرون کشید و خواست شماره ی آژانس را بگیرد که روزبه از دستش قاپید!

باورش نمی شد، از سری موبایل های غیرتاچ دستش بود.

دختران امروزی که به کم تر قانع نمی شدند. این دختر از کدام نوع بود؟

-سوال نپرسیدم. دستور دادم.

از زیر دست هایش، دست های لرزان دخترک را دید زد.

-تا من ماشینو میبرم بیرون خداحافظی کن و بیا!

پوزخند زد:

-هرچند بی هوشه و نمی فهمه ولی چون گفتی خودت که می فهمی می گم خداحافظی کن و بعد بیا!

عقب کشید و به سمت در رفت که صدای مونا متوقفش کرد:

-آقای راد!

روزبه ایستاد و برگشت.

هیچ نگفت و منتظر نگاهش کرد.

-ممنون!

بالاخره لبخندی هر چند ناچیز روی لب روزبه نشست.

فقط سر تکان داد و فوری خارج شد.

به ماریا و محسن که پشت در منتظر ایستاده بودند، گفت:

-فردا خونه رو برای مراسم آماده کنین. هر چی که لازم هست و بگیرین. از بهترینش!

ماریا متعجب پرسید:

-آقا جان! شرمنده ولی چه مراسمی؟! من متوجه نشدم!

روزبه دستی به شقیقه اش کشید.

یادش نبود هنوز قضیه ی مژده را نگفته بود!

-امروز مژده رو از دست دادیم.

آخ و آه ماریا را بی توجه رها کرد و به محسن سپرد.

او مرد کم اوردن نبود. بود؟!

-حواست باشه! هر چیزی سر جای خودش باشه!

و از خانه بیرون زد.

طاقت گریستن، شیون دیدن و اشک ریختن یک زن را نداشت.

خودش به اندازه ی کافی درد داشت. دیگر نمی توانست درد یکی دیگر را در تحمل کند.

خودش هم نمیدانست حکمت رفتن مژده و آمدن پریچهرش به این شکل در زندگی اش چه بود؟!

بیرون از در میان سرمای هوا و گرمی ماشین گیر کرده بود که گرمای حضور شخصی را حس کرد.

بی شک مونا بود!

-من اومدم!

یعنی بوسیده بودش؟! معشوقه بودند دیگر!

حیف این لب ها که بر روی گونه یا پیشانی یا لب های ساسان قرار بگیرد.

-سوار شو!

فوری سوار ماشین شد و منتظر ماند مونا هم سوار شود.

دخترک با شرمندگی دستگیره ی در عقب را باز که سوار شود اما تشر روزبه در جا نگهش داشت.

-بیا جلو! راننده ت نیستم!

مونای بیچاره نمی دانست چه کار کند.

اگر می رفت جلو که حتما پررو خطاب می شد. حالا هم که نرفت، طور دیگر خوانده شده بود.

"چشم"ی گفت و آهسته در را باز کرد و پیاده شد.

روی صندلی جلو نشست.

-ببخشید. من نمیدونستم!

خون در رگ روزبه شتاب گرفت.

انگار خوشبحالش بود تا زمانی که نمی شناختش!

حالا که کم کم آشنا می شد، بیشتر دلش غنج می رفت.

معذرت خواهی هایش را کجای دلش بگذارد؟

آن به کنار! ندانستنش خود بکری این دختر بود.

نشست و کمربندش را بست.

روزبه دست پیش برد تصنیف بگذارد و گوش بدهد که مونا گفت:

-عزادارین!

دست روزبه را بریدند انگار!

باید توضیح دهد که بی تصنیف رانندگی کردن برایش غیرممکن است؟!

-عزاداری به آهنگ و بزن و برقص نیست! به دلِ سرکار خانوم!

و باز صدای مظلوم دخترک.

-بله! چشم! هر چی شما بگین!

مظلوم نما بود یا واقعا مظلوم؟!

-آقای راد!

تصنیفش را پلی کرد.

محال بود بگذرد.

-بله!

-آدرس رو بدم؟!

برای آدرس دادن هم اجازه می خواست. خدااااا!

-بده!

-خ...

-میدونم کجاست! کمی راهش دوره ولی زود می رسونمت. نگران نباش. مادرت میدونه کجا بودی!؟

-گفتم دوستم نیاز به کمک داره.

-ساعت 10شب؟

سر به زیر انداخت و لب زد:

-بهم اعتماد داره!

البته امشب کلا داغون بود نتونست چیزی بگه!

مرد جوان گازی عمیق به پدال وارد کرد.

-و تو هم بین مادر و عشق، عشق رو انتخاب کردی.

-نه... نه بخدا!

گفته بود هول شدن هایش را دوست می داشت؟

-پس چی؟!

-من مادرم رو بیشتر از جونم می خوام! بابا هم همینطور!

چقدر غم انگیز!

-اما... اما امشب که ساسام تنهام نزاشت و همه ی وقتش رو برای من گذاشت. نتونستم نمک دون شکنی کنم.

-عجیب! پس خوشبحال ساسان!

طعنه بود یا تعریف؟! جرات نداشت بپرسد که!

میدانست و از عمد پرسید:

-اسمت چی بود؟!

سخت بود و جواب داد:

-کوچیکتون مونا!

می دانست و می پرسید:

-بابات مصرف کننده ست؟

-سخت بود و جواب می داد:

-بله! بله متاسفانه!

-اگه ازت بخوان بین ساسان و بابات یکی رو انتخاب کنی، کدومو انتخاب می کنی؟!

بهت به صورت دخترک سیلی شد.

میان این دو انتخاب کردن، مثل میان مرگ و زندگی با ذلت یکی را انتخاب کردن بود!

-چرا؟! واسه چی باید بینشون یکی رو داشته باشم؟!

در دل گفت: "چون ساسان لایق نیست."

-چون زندگی برد و باخت داره. شد و نشد داره. با وجود زندگی کردن تو این تهران پردردسر هنوز این چیزا رو نمیدونی؟!

مظلوم به حرف آمد:

-بابام بخاطر من تصادف کرد. هیچ وقت خودمو نمی بخشم. خدا منو لعنت کنه...

روزبه در دل گفت "خدانکنه" و منتظر برای ادامه ی حرفش ماند.

-اون اومد که برای من دفترچه ی کنکور بخره. حالش خوب نبود. کاش نزاشته بودم بیاد.

روزبه سرعت ماشین را پایین آورد.

-اونجا چیکار داشت؟ نزدیک شرکت ما!

آهی کشید و جواب داد:

-خونه ی ما خیلی پایین تر از شرکت شماست. اون روز خیلی اصرار داشت خودش بره و من نرم. چون من تازه از سرکار و کلاس برگشته بودم.

روزبه نتوانست جلوی کنجکاوی خود را بگیرد:

-کارو کلاس؟!

-آره. من چون شاگرد ممتاز آموزشگاه بودم و میشناختنم بهم حق التدریسی می دادن که به بچه ها درس بدم.

-چه درس هایی؟!

-فیزیک، ریاضی و شیمی!

-غیرقانونی نیست؟! برای گرفتن مربی مدرک می خوان!

-چرا بود. ولی من خیلی خواهش و تمنا کردم. البته قرارداد داریم ها.

روزبه در دل برای دختری که بی کسی در زندگی اش موج می زد و دریایش رنگی مشکی داشت، دل سوزاند.

-درآمدت از اون راهه فقط؟ خرج خانوادتم میدی؟!

مونا سرش را بالا انداخت:

-من تنها نه! حقوق بازنشستگی بابامم هست.

سوال های روزبه تمامی نداشت.

-بابات کجا کار می کرده؟!

-شهرداری. پارکبان بود.

با آن حال خراب و بیمای اش خارج خانواده را تقبل می کرده است.

-آقای راد!

بی آنکه به سمتش برگردد جواب داد:

-بله!

-سرنوشت بابام چی میشه؟

چرا انقدر مظلوم؟

اگر سهم ساسان نبود صد در صد او را برای خود می کرد.

-راستش رو می خوای بشنوی یا دل خوش کنیش؟

چرا انقدر جدی؟

اگر پول دار نبود سهمش از اخلاق این مقدار از جدی بودن نمی شد.

حتما یک لبخند مهربان برایش خرج می کرد.

-راستش رو!

خوددار بودن جلوی این دختر کمی سخت بود.

-اگر ولی دم رضایت بدن که آزاد میشه اگر هم نه که باید 230میلیون دیه پرداخت کنن. در غیر این دو صورت توی زندان میمونه تا زمان پرداخت یا رضایت!

آه تندی که دخترک کشید کاملا واضح به گو ش روزبه رسید.

_ولی دم اون‌خانوم‌کی هست؟ میرم‌التماس می‌کنم. هر چی بگه می گم چشم، فقط کافیه رضایت بده. بخدا جدی میگم، کنیز خونه ش میشم. شما فقط بگو...

_منم!

مونا نشنید و ادامه داد:

_شما فقط بگین کیه ! خودم میرم درخونه ش دربونش می شم!

_میگم منم! چرا ادامه میدی هی؟

سیلی به صورتش زدند؟ نه دردش بیشتر بود!

به کتکش گرفتند؟ نه هنوز هم دردش بیشتر بود!

کشتنش؟ نه از آن هم بیشتر!

شوک زده وهراسیده به مردی که تا آن لحظه خود را لو نداده بود، نگریست.

_چیه؟ نگران شدی؟

هر چه در دل داشت را برزبان راند.

_من... من نمیدونستم!

_حالا که فهمیدی. هنوزم حاضری؟ حاضری که من هر چی‌بگم بگی باشه؟

نمیدانست!

ازمردی که سنی‌مطابق با ساسان یا کمی بیشتر داشت، چه انتظاری می‌توانست داشته باشد؟

اصلا اگر می‌گفت بله چه اتفاقی می‌افتاد؟

چه از او میخواست؟

پدرش می‌ارزید؟ معلوم‌است که می‌ارزید!

_از کدوم‌طرف برم؟ سمت چپ یا راست؟

با صدای مردانه ی روزبه به خود آمد.

سر بلند کرد وبه مرد جوان چشم‌دوخت:

_بله!

روزبه دست از روی دنده کندو به جلواشاره داد:

_ببخشید. برید سمت چپ! ولی لطفا توی کوچه نرین. کسی میبینه!

روزبه چراغ ها را خاموش کرد.

آهسته سر کوچه نگه داشت.

یعنی با ساسان که می‌امد هم‌سر کوچه پیاده می‌شد؟

مقایسه! مقایسه داغانش می‌کرد! هیچوقت فکرش را نمی‌کرد روزی خود را با ساسان مقایسه کند.

-پیاده شو!

اگر نمی‌پرسید که میمرد!

-بابام! بابام چی‌میشه؟

آهان! حالا چه شد!

-هر وقت بین بابات و ساسان به یه انتخاب رسیدی، اونوقت کی‌تونم باهات درموردش حرف بزنم!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-اگر... به هردلیلی بفهمن ساسان از این قضیه با خبرشده همه چیز از بین میره! همه چیز...

ترسید.

آب دهان قورت داد.

روزبه متوجه شد و در صدد توضیح برآمد:

-لازم نیست از چیزی‌بترسی. این حرفو زدم چون ساسان چیزی‌به نام‌منطق نداره. که اگر... که اگر داشت اینطور مست نمی‌کرد.

با آنکه ساسان را می‌پرستید وازجان و دل دوستش داشت اما حق را به روزبه می داد.

بارها دیده بود که ساسان طاقت نزدیکی اوبه افراد غریبه را ندارد.

یعنی اگر به آشنایش نزدیک میشد، وضع فرق می‌کرد!؟

خطر نمی‌کرد.

ساسان کلا انسان حسودی بود و مونا را برای خود می‌خواست.

-اخه چرا؟ ساسان که...

روزبه برای بیشتر معلوم نشدن میل درونی اش اخمی کرد ومیان حرفش پرید:

-حرفمو دوبار تکرار نمیکنم! مامانت نگران نشه! شب بخیر!

مونا ناچارا چشمی گفت و ازماشین پیاده شد.

بدو رفتن دخترک گفت:

-هر وقت تصمیمتوگرفتی خبرم کن!

مونا سری تکان داد وبی نا به سمت خانه رفت.

چه می شد؟

چه بر سرش می‌آمد؟

شاید دوساعت گذشته بود که در خیابان ها گشت وگذار می کرد اما حاضر نمی‌شد به خانه برود.

دلش با دیدن ساسان خون می شد.

او با انتخابش زندگی عمویش را تحت تاثیر قرار داده بود.

تصنیفش را به سر حد صدای خود رساند و سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد.

به روز هایی که سال ها قبل برایش سرنوشتی ناخواسته رقم زد، فکر کرد.

به روزی که پدرش میراث هنگفتی برایش گذاشت و خواست که ساسان را تحت کنترل خود بگیرد.

آن خدا بیامرزم میدانست ساسان مرد زندگی نیست و نمی تواند از پس خود بربیاد.

سفر کرد به روزی که پدر و مادر ساسان طلاق گرفتند و از هم جدا شدند.

مادرش به عیاشی هایش رسید و پدرش مسولیت تنها پسرشان که ساسان بود را قبول کرد.

دو سال بعد توی کارخانه پدری اش زیر یکی از دستگاه ها در حالی که مشغول بررسی و علت خرابی اش بود، بدنش رنده شد و پر به سمت آسمان گشود.

بعد از آن ساسان ماند و او و پدرش!

اوضیع تا زمانی که پدربزرگ ساسان زنده بود هم کمی بهتر از حالا بود.

حداقل ساسان در خانه و جلوی خدمتکارها عیش و نوش نمی کرد.

مشکلاتش را در الکل و مستی غرق نمی کرد.

پووفی کشید و پره ی بینی اش را خاراند.

حالش از موقعیتی که در آن قرار گرفته بود به هم می خورد.

ماشین را به سمت اتوبان منتهی به خانه اش هدایت می کرد که موبایلش زنگ خورد.

شماره ی ناشناس از اپراتور ایرانسل بود. شماره اش کمی آشنا بود اما هر چه فکر کرد به نتیجه ای نرسید.

خواست جواب ندهد اما با خود گفت شاید کار مهمی در پس این زنگ باشد، پس جواب داد:

-بله!

-الو... آقای راد...

شماره ی مونا بود. همانی که بعد از تصادف از دست پیرمرد کش رفت.

مگر قبلا سیوش نکرده بود؟ یادش نمی آمد!

-مونام!

صدای مضطرب دخترک نگرانش کرد.

-چی شده مونا؟!

-مامانم... مامانم غش کرده میخوام ببرمش بیمارستان اما...

دیگر نگذاشت بیشتر ادامه دهد و گفت:

-نگهش دار دارم میام.

به ماشینش دور بخشید و به سمت خانه مونا برگشت.

مونایی که خاطرش عزیز و نگاهش معتبر بود.

***

دست هایش می لرزید.

انقدر گریه کرده بود که دیواره های پلکش سرخ و متورم شده بود.

صورتش از شدت عرق گلگون شده بود.

لب هایش را به حدی به دندان گزیده بود که خط دندان هایش روی پوستش پیدا بود.

-وای مامان... مامان قشنگم... خدا منو لعنت کنه! خدا منو بکشه راحت شن از دستم!

حتی در آن شرایط هم به فکر خودش نبود.

می خواست دیگران را از دست خود خلاص کند.

روزبه بر روی صندلی کنارش نشسته و به سمت جلو خم شده بود.

دو دستش را در هم قلاب کرده و به روبه رو خیره بود.

-خدا منو از رو زمین برداره. اون از بابام که دستش به جایی بند نیست این از مامانم که..

صدایش از شدت گریستن خشدار شده بود.

با دیدن پرستاری که از اتاق بیرون آمد، از جا برخواست و به سمتش هول برداشت.

-خانوم... خانوم حال مادرم چطوره!؟

پرستار نگاهی به دو تیپ کاملا متفاوت زوج انداخت و جواب داد:

-فعلا همونطورن. دکتر بالای سرشه.

از نگرانی اش که نکاست، هیچ! تازه بدتر شد.

-خانوم تورو خدا! یه کاری کنین... خواهش می کنم!

پرستار سری تکان داد و همچنان خیره به روزبه ی جذاب نگریست.

احتمالا در دل با خود می گفت:" این دو تا با همن؟!"

روزبه میان نگاه خیره اش پرید و پرسید:

-چیزی توی چهره ی من نامناسبه که اینطور زل زدین سرکار خانوم؟!

پرستار یکه خورد. سر بالا فرستاد و لب زد:

-نه! وقتتون بخیر!

و رد شد.

مونا به مرد عصبی که معلوم نبود کدام اخلاق مال اوست، دقیق شد.

دقیقا کدام بود؟ خوب یا بد. عصبانی یا آرام! تندخو یا سرد مزاج! مهربان یا...

-اگه اذیت میشین برین خونه. می بخشین مزاحم شمام شدم. آخه کسی رو نداشتم زنگ بزنم.

چرا انقدر توضیح می داد؟ لابد ساسان توضیح می خواسته است.

به سمتش برگشت و به معصومیتش دقیق شد.

-چرا انقدر توضیح میدی؟من اگر اینجام به خواست خودمه. و اگر موندم مطمئنا دلم خواسته. ربطی به تو *ندارہ، فهمیدی یا نه؟!

مونا سری تکان داد و همچنان شرمزده گفت:

-من از دو طرف باعث رنجششون شدم. هم از طرف بابام که یکی عزیزاتونو گرفت. هم از طرف مادرم که وقتتونو گرفت. مگه میشه شرمنده نباشم؟ حلال کنین تورو خدا!

خوات دوباره هق بزند که روزبه میان حرفش پرید:

-دختر جان! من آدم بی شرفی نیستم که اگر کسی زد به دستم، دستش رو بات چاقو نقش و نگاری کنم، چون آدم بی اعصاب و کج اخلاقی ام دلیلی نمیشه انسانیت سرم نشه1 قضیه ی بابات و عزادار شدن هم ربطی به بی گناهی مادرت نداره. تا وقتی ام تکلیفش مشخص نشه من اینجام و باید تحملم کنی.

مونا سر به زیر انداخت:

-مرسی که هستین. خدا عوضتون بده!

-میتونم بپرسم چرا مثل پیرزن ها حرف میزنی؟!

میان تمام اعصاب خوردی ها و گریه هایش خنده اش گرفته بود

خودش هم قبلا به خود بارها غر زده بود که چرا مثل پیرزن ها تشکر می کند.

-ببخشید.

روزبه که لبخندش را دیده و کمی راضی شده بود، سر به سرش گذاشت:

-چی رو ببخشم؟!

-اذیت هاموا!

-شرط داره!

دخترک با همان لخند نگاهش را به روزبه دوخت:

-چه شرطی؟!

-اینکه فعلا به مشکلات فکر نکنی و بری بخوابی.

چه خواسته ی عجیبی! پس مادرش چه می شد؟

-مامانم!

روزبه از جا بلند شد.

-اونو من الان خبر می گیرم. یه نواز قلب ساده قرار بود بگیرن. عمل قلب که نبوده!

مونا در دل "خدانکنه" ای گفت و لب زد:

-من... من نمیتونم. اول باید بدونم وضعش چطوره...

روزبه به سمت ایستگاه پرستاری می رفت که پرستارِ دیگری از اتاق بیرون آمد.

روی لب لبخند داشت:

-خانوم!

مونا هیجان زده و نگران بلند شد.

-چی شده؟! مادر من...

-خداروشکر خوبن. ولی یه سکته ی ضعیف و رد کردن. خیلی مراقبشون باشین. بحران دارن؟

روزبه سر به زیر انداخت و هیچ نگفت اما دخترش جواب داد:

-بله! متاسفانه! ممنون از شما. خیلی زحمت کشیدین. میتونم ببینمش؟

پرستار سری تکان و جواب داد:

-البته! فقط فکر کنم امشب رو اینجا میمونن!

آه از نهاد مونا بلند شد.

-چرا؟ خب خونه باشه که بهتره؟

روزبه کنار گوشش لب زد:

-نگران هزینه ش نباش!

و روبه پرستار ادامه داد:

-مشکلی نیست. کارهای پذیرش رو انجام بدین!

مونا خجول از فهمیدن درد و حال عجیبش کنار کشید و به محض رفتن پرستار، رو به روزبه کرد و گفت:

-لازم نبود آقای راد. می بردم خونه و بالای سرش تا صبح نشستم.

-اینجام میتونی پیشش بشینی. با خیال راحتتر!

-من شرمندتتون شدم.

با لبخند نگاهش کرد. اولین بار بود دیگر. هوم!؟

-تو نگران شرمندگیش پیش من نباش. تا مامانت به حال میاد و دور و برش رو می شناسه برو یکم استراحت کن!

مونا در صدد اعتراض برخواست که روزبه اصرارهایش را قیچی زد:

-یه حرف رو دو بار تکرار نمی کنم. برو بخواب!

برعکس ساسان، این مرد اصلا قابل پیش بینی نبود.

اصلا نمی شد از چین بین ابرویش به حال دلش پی برد.

گاهی چین ابرویش یعنی عصبانیت و گاهی یعنی جدیت!

گاهی یعنی بیرون آمدن از حال شوخ و گاهی یعنی نگرانی!

-من میرم ولی...

کاش حرفش را تا آخر می زد.

روزبه آدم نخ کس شدن زبان و ریسمان بافتن به هم نبود.

-ولی خواهش می کنم شمام بیشتر از این منو خجالت زده نکنین. من صبح که شد زنگ می زنم ساسان بیاد. بیشتر از این مزاحم شما نمیشم

دهان این دختر را گل میگرفت اگر بار دیگر اسم آن ساسان بی لیاقت را بیاورد.

انگار نه انگار دیشب در مستی و بی هوشی دیدش و هیچ فرقی با یک مرده نداشت.

به خدای احد و واحد اگر... اگر یک درصد فقط یک درصد به مرد بودن ساسان اطمینان داشت، دخترک را با خیال راحت به او می سپرد. اما... امان از آن پسر... آدم نمی شد.

-اگر صبح بیدار شد و یادش بود دیشب تورو دیده اونموقع بگو بیاد. بیشتر از اون فقط خودتو کوچیک می کنی.

دستی به شلوارش کشید و بلند شد.

-من... من میرم چون باید استراحت کنم. صبح کلی کار دارم. کارهای ترحیم مژده و دادستانی بابات رو دستم مونده.

چیزی هم جنس با آبرو از سر مونا ریخت و زیر پایش جمع شد.

اگر ساسان واقعا نمی دانست دیشب آن همه وقت را مونا برایش خرج کرده، واقعا میمرد.

خودش که نه، غرورش جلوی آن همه آدمی که دیده بودنش و روزبه، میمرد.

-من مطئنم ساسان منو یادش میاد.

و یادش افتاد زمانی که ساسان را دید، چطور بویید و بوسیده شد. عمیق و از ته دل!

در آغوشش کشیده شد. گرم و ملتهب!

پوزخند روزبه مثل پتکی بود که فرق سرش را شکافت.

-آره. منم مطمئنم.. ولی کاملا برعکس تو مطمئنم.

سوئیچش را روی انگشت چرخاند:

-خب من برم دیگه! تو هم برو بخواب.

چشمک زد! چشمکی دلبرانه!

-فردا یکی رو می فرستم دنبالتون ببرتون خونه. کارای ترخیصم خودش انجام میده!

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با نیشخند گفت:

-چون من مطمئن نیستم ساسان کاری واست کنه!

دخترک را میان بهت و ناباوری هایی که از هر طرف به سمتش حمله می کردند، تنها گذاشت و رفت.

توی ماشین که نشست، شماره ی یکی از کارمند هایش را گرفت و با وجود دیر بودن وقت، تمام دستورات فردارا به او داد.

حالا که خیالش راحت بود همانجا توی ماشین خوابید.

او که مرد دور شدن از مونا نبود. بود؟!

***

"قسمت دوم"

ساعت پنج صبح بود که با صدای اذان بیدار شد.

اهسته دستی به صورتش کشید و نیم خیز شد.

با یاد اتفاقاتی که برایش مادرش افتاده بود، فوری نشست و گفت:

-مامان!

وضویش را گرفت اما نمازش را فعلا نخواند و به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

هیچ کس نبود که از وضعیت مادر او مطلعش کند.

خود به سمت اتاقش رفت و آهسته در را باز کرد.

مادرش با چهره ی زجر دیده اما مهربان در خواب عمیقی فرو رفته و چشم هایش را بسته بود.

شاید آرام بخش تزریق کرده بود که اینچنین آرام خوابیده بود. بی فکر کردن به شوهر زندانی اش!

در را بست و برگشت.

با خیال راحت نمازش را خواند و سجده ی شکر را برای خوب بودن حال مادرش به جا آورد.

با لبخند آرامی شماره ی ساسان را گرفت.

مثل همیشه این خودش بود که صبح بیدارش می کرد.

مگر عشق همین نبود؟

که صبح با صدای او بیدار و شب با صدای او بخوابی؟

ببوسی اش بی ترس و ببویی اش بی بهانه!

در آغوشش بکشی بی منت و برایش وقت خرج کنی بی دغدغه!

چرا! عشق دقیقا همین بود. که او باشد و عشق باشد و محلی برای عشق ورزیدن!

انگار انرژی مثبت از سر تا پای وجودش را تسخیر کرد. او چطور توانسته بود به روزبه ای که فقط یک روز و خورده ای بود می شناختش، اعتماد کند؟

معلوم است که همیشه حق با ساسان است.

دیشب خطا کرد و تمام! از امروز او مردی دیگر می شد مثل هرروزش!

همانقدر عاشق همانقدر قانون مند!

شماره اش را گرفت و منتظر پاسخ ماند.

زنگ ها پس هم نواخته می شدند اما ساسان جواب نمی داد.

ناامید خواست قطع کند که صدای خسته ی ساسان را شنید:

-الو... جانم!

-الو ساسان! سلام عزیزم صبح بخیر.

-صبح بخیر عزیزم کجایی؟

خواست دستش بیاندازد تا ببیند آیا دیشب در یادش بود یا آنکه حق با روزبه است؟

-من پیش تو... تو اتاق اینطرفی ام.

یک هو صدای جدی و نگران ساسان را شنید:

-چی... تو اینجا چیکار می کنی مونا؟

-خودت دیشب گفتی بیا!

-من... من گفتم بیای؟مگه خل شدی؟

آه از نهادش بلند شد.

مگر میشد مرز یک روز و شب را به فراموشی سپرده باشد؟

همان دیشب قول داد که آن اتاق، اتاق خوابشان می شود و آن تخت، تخت خوابشان؟

یعنی قول هایش هم فراموش شده بود؟

-عزیزم من دیشب حالم خوب نبود. یعنی... یعنی کمی گیج بودم.

برای اولین بار به خود جرات داد و گفت:

-مست بودی. تا خرخره نوشیده بودی. روی علامت های ممنوع رابطمون رفتی و خط قرمزارو رد کردی. تو... تو چطور تونستی...

و موبایل را قطع کرد.

خسته از بازی سرنوشت و ساسان داشت کم می آورد.

ساسان مردش بود.

قرار بود در آینده در کنارش باشد و برایش بماند.

چطور می توانست شب به آن مهمی که ساسان را به مادرش ترجیح داده بود، یادش برود؟!

الکل تا این حد تاثیر گذاشته بود؟

-بخدا خودش گفت بیا!

بلند حرف زدنش با خودش باعث شد یکی از 7شت سرش بشنود و بپرسد:

-یادش می اومد یا نه؟!

چه می گفت؟!

به روزبه ای که همیشه حقدار بود چه می گفت؟

سکوت می کرد یا داد می کشید؟

از دست ساسان عصبی بود که در این موقعیت حساس کنارش نوبد.

حتی نپرسید مادرت کجاست و حالش چطور است!

برگشت به پشت و ناامید روزبه را نگریست:

-مگه شما نرفتین؟!

روزبه بود و غرروش!

-رفتم و برگشتم.

-قرار بود یکی دیگه رو بفرستین!

روزبه بود و غیرتش!

-فرستادم. کارارو کرد و برگشت. وقتی تو داشتی با ساسان سر و کله میزدی مادرت مرخص شد و الان هم تو ماشین منتظرته!

چشم های مونا داشت از کاسه درمی آمد که روزبه برای اولین بار دندان نما خندید.

-بیا... بیا.. تازه اول مصیبت هاته! راه بیفت!

مونا وسایلش را از نمازخانه برداشت و به همراه روزبه سوار ماشین شد.

مادرش را در سلامتی کامل دید و نفهمید کی خود را در آغوشش انداخت و بوسه بارانش کرد.

-دورت بگردم من! قشنگ من! خوبی؟!

این حجم از احساساتی که در این دختر جمع شده بود را فقط یک مادر عاشق و یک روزبه شیفته می توانست ببیند.

-خدا نکنه! دخترم... کجا بودی پیدات نکردم!؟ آقای راد بنده خدا کلی معطل شد.

این مادر خوش اخلاق و مهربان می دانست که آقای راد همان کسی است که باعث زندانی شدن شوهرش شده است؟

-ببخشید مامان. درگیر تلفن بودم. باید کلاسامو کنسل می کردم. سرخود که نمیتونم نرم.

روزبه از آینه نگاهش کرد و به درونش پوزخند زد!

-چرا نری‌مادر؟برودورت بگردم. از کجا بیاریم بخوریم؟ باباتم که...

و گریه امانش نداد ادامه ی حرفش را بزند.

روزبه سکوت کرد وترجیحا هیچ نگفت. مونا اما شانه های مادرش را فشرد.

-نکن با خودت قربونت برم. میاد بیرون. من نمیزارم اون‌تو بمونه!

روزبه اینبار بی سکوت میان حرفش پرید:

-تواگربخوای میتونی کاری‌کنی بیاد بیرون.

نه!امکان نداشت اجازه دهد بین پدرش و ساسان یک‌حق انتخاب داشته باشد! او هر دورا با هم می‌خواست!

-امیدوارم بتونم کاری کنم که بدون از دست دادن چیزی‌بابامو ازاد کنم!

و باز هم‌نیش خند معنادار روزبه:

-منم امیدوارم!

عجز وناله های مادرش ادامه دار میشد که اینبار روزبه میان حرفش پرید و گفت:

-مادر جان من میتونم کاری کنم همسرت رو ببینی! میخوای؟

مونا متعجب نگاهش می کرد که روزبه لب زد:

-قرارداد باید سکرت بمونه!

باید صدای قلبش را می‌بست یا نگهش می داشت؟

قلبی که ترس از روزبه را فریاد می‌کشید.

-واقعا میشه پسرم؟ تورو به امام حسین! منو ببر ببینمش! من به نبودش توی خونه اصلا عادت ندارم. دلم‌پرمیکشه ببینمش!

روزبه با لحنی که انگارنه انگار که خود باعث این رنجش است گفت:

-چشم. قرارو برای امروز جور می کنیم. برین خونه آماده بشین خودم میام دنبالتون.

و با چشم مونای متعجب را به سکوت واداشت.

-چشم پسرم. چشم.

آن دو را به خانه رساند و فوری پیامی برای مونا نوشت:

-"من بخاطر مادرت این قرارو جور کردم. سعی نکن فکر های بیخود کنی. آماده ش کن"!

ساسان جلوی خانه منتظر آن دو بود.

پیاده که شدند و روزبه که غیب شد از پیچ کوچه بیرون آمد

سر و صورت خسته اش نشان می داد تا همان لحظه خواب بود است.

-لام حاج خانوم. سلام مونا!

مونا با دلگیری سلام کرد اما رعنا، زن از همه جا بی خبر بیچاره با خوش رویی جوابش را داد.

از ارتباط دخترش با این جوان خبر داشت و او بود که اصرار به جدی شدن رابطه دشت.

-ببخشید تورو خدا. من درگیر بود.

مونا هیچ نگفت و باز این مادرش بود که جواب داد:

-فد ای سرت. من خوبم حالا...

خوب بود حالا؟ مگر چه شده بود؟

-چی شده مگه؟ من که نفهمیدم!

مونا با تمام ناراحتی اش نمیخواست غرور ساسان را جلوی مادرش خورد کند، میان حرفش پرید و فت:

-مامان من نخواستم که ساسان بفهمه. کلی درگیری داشت. الانم به اصرار خودش اینجاست

و با چشم حالی اش کرد که حواسش باشد.

ساسان با لبخند حرفش را تایید کرد.

-نگفت که براتون اتفاق بدی افتاده. چی شده؟

رعنا در حالی که به سمت خانه می رفت، تعریف کرد و هر لحظه بهت ساسان را به بهت سنگین تری تحویل می داد.

-آخی. بخدا نمیدونستم. کاش مونا گفته بود.

مونا در دل گفت: "گفتم، نشنیدی!"

-کاش یه پیام داده بود.

مونا در دل گفت: "میخواستم بدم، تو حواست نبود که"!

ساسان که همیشه اجازه ی ورود تا کنار در در و نه بیشتر را داشت، همانجا ایستاد و باز هم معذرت خواهی کرد.

خواست خداحافظی کند و برود که مادر مونا گفت:

-بیا تو پسرم. تا من اماده شم و برم خیلی طول نمی کشه. جلوی در و همسایه هم فکر نکنن غریبه ای بهتره.

ساسان از خدا خواسته قبول کرد و به دنبال آن دو وارد شد.

صدای رعنا تا داخل خانه هم شنیده می شد.

-خدا خیر بده آقا روزبه ی راد رو. اگر اون نبود که من هیچوقت نمیتونستم غلامرضارو ببینم. خدا عوضش بده.

ساسان در جا ایستاد.

آنقدر متعجب بود که نه حرف زد و نه سوال پرسید.

همانی شد که روزبه یا مونا از آن می ترسیدند.

مونا با چشم به او فهماند "فعلا چیزی نپرس، توضیح میدم"

ساسان هم به اجبار سکوت کرد تا بعدا توضیح بشنود.

هر چند درونش منقلی از آتش روشن کرده و داغش می کردند.

روزبه راد به آن دو چه ربطی داشت؟

اصلا مگر می شد کسی که باعث زندانی شدن غلامرضا شده بود، خودش خانواده ی طرف را پیش او ببرد؟

-دخترم. تا من میرم حموم و میام برای آقای ساسان چای بزار.

مونا در حالی که شال بیرونی اش را با شالی راحت و ساده عوض می کرد، جواب داد:

-چشم. میخوای بعد برگشتت بری؟

-بوی بیمارستان میدم. خالم از خودم بهم می خورده مادر. یه دوش بگیرم سرحال میشم.

مونا "باشه" ای گفت و لباس ها و حوله اش را حاضر کرد.

-بیام واست لیف بکشم؟

عادت های همیشگی شان بود.

-نه مادر! تو به مهمونمون برس!

بیشتر طعنه هایش بابت سرانجام نگرفتن رابطه ی آن دو بود.

اینکه بعد از گذشت تقریبا یکسال به یک پایان خوشحال کننده برسند.

-چشم. پس شما برو.

مادرش که به حمام رفت، مسیر برگشت به سالن جمع و جور خانه شان را پیش گرفت که سینه به سینه با ساسان شد.

-هیع... بسم الله! چرا بی خبر ظاهر میشی؟!

-من و بسم الله و ول کن. عموی من پیش شما چیکار می کرد؟

جواب؟ نداشت.

حرف؟ نداشت.

سخن؟ نداشت.

توضیح؟ نداشت.

توجیح؟ ابدا. نداشت.

-با توام مونا. مردی که به شما رضایت در اومدن پدرت رو نداد، چطور میتونه واسطه ی ملاقاتی پدر و مادرت بشه؟

-هیش! التماست می کنم. هیش. مامان نفهمه سکته می کنه. تازه از بیمارستان اومده. دو ساعت داستان تعریف نکرد ها . بازی جون مادرم با عزرائیل هم شرح ندادم.

داشت وقت می خرید تا حرف ها و تهدید های روزبه را توی ذهن مرور کند.

"نزار بدونه... زیادی حساسه... فکر های دیگه می کنه..."

-با توام مونا. عموی من اینجا چی میخواد؟

مونا آهسته او را به کناری برد و کلافه دستی روی پیشانی اش کشید.

چقدر فشار و عذاب تحمل می کرد؟

از یک طرف روزبه و رفتارهای مشکوکش، از طرف دیگر ساسان و کارهای غیرقابل تحملش!

-ساسان.

-هوم.

آنچنان منتظر بود گویی که می خواهند تاریخ خدایی نکرده مرگش را کف دستش بگذراند.

-اونشبی که اومدم خونه و خورده بودی تا بیخ گلو... همون شب عموت منو رسوند خونه!

-رو چه حساب؟ مگه محسن نبود؟ چرا خودش...

-ساعتو دیدی؟ میدونی کی از من خواستی بیام پیشت؟ خدمه ها وظیفه ای در مقابل سبک سری های تو ندارن.

چقدر رک و بدزبان شده بود.

زمانه این چنینش کرده بود، زمانه!

-مجبور شد منو برسونه. همون شب فهمیدم باعث زندانی شدن پدرمه. من از قیم بودن اون برای مژده خبر نداشتم.

نفس عمیقی کشید:

-کلی وقت برد تا تونستم به خودم مسلط بشم. از وابستگی های مادرم گفتم و راضیش کردم حداقل مامان و بابام یه ملاقات داشته باشن. همین.

ساسان که از دل راضی نبود، مخالفت کرد:

اون اگه دلش می سوخت کامل رضایت می داد، این کارها چیه دیگه!

مونا که خودش هم نفهمید چطور این دروغ ها را سر هم کرد، شانه ای بالا انداخت و لب زد:

-درست یا غلط، همین شد که میبینی. منم برای مادرم خوشحالم، بقیه ش مهم نیست. تو... تو بهتر نیست کمی از خودت بگی؟ تو این روز های سخت من به جای بودن پیشم، نشستی قدح و می به دست گرفتی؟اینطوری بابای من آزاد میشه؟ اینطوری حلقه ی تو توی انگشت من میره؟ آره؟!

ساسان سینه سپر کرد:

-من همین امشب با داداش حرف میزنم. میگم که میخوامش و میخواتم.

-با چه پولی؟ با چه رویی؟ با چه مهمونی ای که می خوای بگیری؟ با چه مهمان هایی؟ کاری که به داداش خانت وابسته ست؟ با رویی که بابات مستیت نداری؟ با مهمونی بزرگ و تجملات زیادت یا مهمان هایی که بابام جزئشون نیست؟ کدوم ساسان؟! کدوم؟!

ساسان دندان به هم سایید و لب زد:

-من اعصاب ندارم دختر. با من بازی نکن مونا!

-بازی چیه؟ دارم میگم با چه اسم و روشی میخوای تشریفتو بیاری؟

انقدر اعصابش داغان بود که نمی دانست چطور خود را خالی کند.

دلش می خواست تا خود شب ساسان را بزند.

-تو چرا به من فشار میاری؟ فشار نبود بابا کمه، فشار سکته ی مادرم کمه، بشینم سر عمو و برادرزادگی شمام خودمو به سلابه بکشم؟

-من... من بخاطر تو خوردم.

-واقعا لطف کردی.

یک قدم عقب رفت و روبه روی سینه ی دختر جوان ایست کرد.

مستقیم به چشمانش زل زد و گفت:

-سر تو با عموم بحث کردم. سر تو بحث کردم که کارم به خوردن کشید...

مونا بغض آلود گفت:

-من... من... من بخاطر تو نصف شب پا شدم اومدم. اومدم ولی اصلا یادت نموند که من اونجا بودم.

اشکش ریخت.

-اما... اما ایرادی نداره ها! من کی از تو چیزی خواستم که حالا ازت بخوام اتفاقات اون شب رو یادت بمونه؟!

پووفی کشید و عقب رفت گرفت.

-فقط یه چیزی رو بدون. تو منو به بدترین شکل زمین زدی. من بین نگه داشتن مادرم و اومدن پیش تو، اومدن پیش تو رو انتخاب کردم. چرا؟ چون با داشتن تو مادرمو خوشحال نگه می داشتم.

دست روی قلبش گذاشت:

-من تورو با قلبم انتخاب کردم.

بینی اش را بالا کشید:

-تو چی؟ من رو با یه شیشه ی مشروب که من احمق حتی تشخیص نمیدم چیه تاق زدی ساسان!

آنقدر ساسانش را دردناک گفت که ساسان به سمتش خزید:

-باشه. باشه... معذرت می خوام. من نمیدونستم انقدر اذیت شدی. باشه عزیزم. تو گریه نکن.

زد توی پیشانی خودش!

-خدا منو از روی زمین برداره که دل تورو شکوندم.

مونا زیر لب نالید:

-خدا نکنه!

-باشه. تو اعصاب خودتو خورد نکن. من اشتباه برداشت کردم بهت فشار اوردم. باشه؟

هول زده حرف میزد ساسانی که جانش برای عشقش در می آمد اما عاشقی کردن بلد نبود.

مونا کمی عقب کشید و روی زمین نشین کرد.

-خوبم! من خوبم!

صدای قلب ساسان را می شنید اما هیچ نمی گفت.

انگار دیگر شوقی برای شنیدن قلب ساسان هم نداشت.

انگار دیگر اعصابی برای شنیدن حرف های مرد رویاهایش نداشت.

آخ که دلش می سوخت از این انتخابی که کرد و ساسان را آن شب برگزید.

-جوون ها!

صدای ماشین را شنید.

-چای دادی آقا ساسان مادر؟!

مادر جان خبر داشت که ساسان مشروب خورده است؟

همان شبی که تو را رها کرد و تو سکته کردی؟

خبر داری یک طرف این قضیه ها به عموی ساسان برمیگردد؟

نمیدانی مادر... نمیدانی!

-نه! مامان... میارم حالا!

-صبح تا حالا چیکار می کردی؟ بدو بیار.

غرهای مادرش را کجای دلش می گذاشت؟!

-چشم. چشم. شما اماده شو. من چای مهمانت رو حل می کنم.

و مادرش را به اتاق برد.

چای برای ساسانی که پشیمانی و حسرت کالبدش را فرا گرفته بود، آورد.

-بفرما! بخور تا بریم. دیرمون شد.

نگاه کردن به چشم های مونای جسور شهامت می خواست.

اما ساسان کم رویی را کنار گذاشت و نگاهش کرد.

-ببینمت مونا!

دیدش!

-میشه باهام سرسنگین نباشی؟ داغون میشم.

می شد!

-باشه. کارت چی شد؟

این یعنی بخشیدش؟

-هیچی. جلسه رو اوکی کردم. عمو راضی بود.

البته تا حدودی.

تو چیکار کردی؟ کلاسارو برنداشتی؟!

سری بالا فرستاد:

-نه. فعلا مرخصی ام. ببینم وضعیت بابام چی میشه.

باید چیزی می گفت دیگر! مثلا من عمویم را راضی کردم یا چه می دانم وکیل می گیرم.

-با عمو حرف زدم.

چشم های بی فروغ مونا خیره اش شد.

-خب!

-گفت قیمشم و مسئول. نمیتونم.

این از اولی اش.

-خواستم وکیل بگیرم که کمِ کم چندمیلیون خرجشه!

آن هم از مورد دوم.

جرعه ای از چایش را نوشید.

-اما تو نگران نباش. من حلش می کنم.

دلش خوش بودها.

در همین یک روز کلی مادرش بی قراری کرده بود و نزدیک بود سکته ی عمیق کند.

این پسر که خبر نداشت.

-انشاا...!

رعنا از اتاق بیرون آمد و چادرش را روی مچ دستش باز کرد.

-بریم دخترم؟

ساسان برخواست و قبل از مونا به حرف آمد:

-بریم من میرسونمتون.

مونا میان حرفش پرید:

-آقای راد میاد دنبالش.

ساسان تایی از ابرویش را بالا انداخت:

-تو چی؟

-من میرم آموزشگاه! باید در مورد مرخصی حرف بزنم باهاشون.

اخم ساسان باز شد.

-من میرسونمت اگر بخوای.

مونا جلوی مادرش جانب داری کرد:

-نه. خودم برم بهتره. ممنون!

ساسان که عادت به این رفتارهایش داشت "باشه" ای گفت و بعد از خداحافظی از اهالی خانه، منزل را بالاخره ترک کرد اما...

امشب حرف میزد با روزبه! شاید وکیل،شاید رضایت و شاید...بازهم هیچ!

***

چقدر حرف و طعنه شنید تا توانست رضایت آقا ادریس را بگیرد.

ان بنده خدا هم حق داشت.

کلاس ها فشرده و تعداد معلم هایش کم بود.

چطور می‌خواست آن همه کلاس را سازماندهی کند.

در آن یک هفته ی مانده به آزمون استخدام ها!

در حالی که نفس عمیقش را از ریه داخل می کشید وارد خیابان شد.

موبایل که یک‌سره زنگ میخورد را از جیب مانتواش بیرون کشید و جواب داد:

-بله!

ساسان بود که از شرکت تماس می گرفت.

با لبخند گفت:

-سلام عزیزم. خسته نباشی. خوبی؟

نه خوب نبود اما گفت:

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم خوب باشی. خسته نیستی؟

چرا! خسته بود اما گفت:

-نه نیستم. چطور؟ برنامه ای داری؟

ساسان روی صندلی چرخی خورد و گفت:

-آره! راستش میخواستم یه برنامه بچینم امشب با عموم آشناتون کنم.

همان عمویی که مشکوک است؟

همانی که حالا با مادرش در زندان به سر می‌برد؟

همانی که تاکید کرد ساسان چیزی از معادله ی سری میانشان نفهمد؟

همانی که سنش کم‌می زد اما عقلش کشور گشایی می‌کرد؟

همان عمو؟ منظورش همان ادم بود؟

-امروز وقتش نیست.

باد ساسان را خواباندند انگار!

-چرا؟ نمیتونی یه بارم تلاش منو ببینی مونا؟

چقدر در این دو روزساز مخالف های مونا را تحمل کرده بود.

درست، پدرش در زندان و مادرش در بیمارستان بستری بود!

معلوم نیست درنبود او چه کشید مونای بیچاره، آن هم‌درست. اما... اما این درست نیست که ساسان را عذاب می‌دهد وبا او سردی میکند.

-میگم چرا... چرا جواب نمیدی؟

-چون مادرم تو موقعیت مناسب نیست. چون بابام تو زندانه! چون خودم... خودمو گم کردم. اصلا حوصله ی هیچی ندارم. خانواده م‌از هم پاشیده، اونوقت به فکراشنایی باشم؟

یخ کرد.

-یه سال صبر کردیم. یکم دیگه م روش!

ساسان بی صبرانه گفت:

-تو هیچ میدونی داری منو ادیت میکنی مونا؟ باشه! من میدونم تو موقعیت درستی نیستی ودلت خوش‌نیست اما قرار نیست زمان رسیدن منو تو به تعویق برسه! هم من تورو میشناسم و هم تو منو! دیگه چی میخوای؟

چرا انقدر چانه میزد؟ چرا تلاش می کرد وقتی...

-یا نکنه مشکل دیگه ای داری؟ تو تا قبل از قضیه ی بابات اینطوری نمی‌گفتی! تازه از من بیشتر مشتاق بودی! لازمه یادآوری کنم یا نه؟

نمی‌توانست بگوید!

لعنتی دستش زیر دست عموی ساسان گیربود.

اگر او امرکرد مشکلی نیست که خود مونا هم از خدا خواسته به خواسته ی یک ساله اش می رسید.

-خودتم داری میگی قبل این قضیه! قضیه ی بابام کل خونه رو تحت تاثیر خودش قرار داده. تو این شرایط نمی تونم به عروس شدن فکرکنم!

جمله ی آخرش را با بغضی عجیب غریب گفت.

خودش هم نمی دانست چه مرگش است و چرا لب های لعنتی اش می لرزید.

-مونا!

چه ناز مثل همیشه صدایش زد.

بدون ترس ودلهره بر عکس مونای هراسیده!

-من دوستت دارم‌دختر. دیگه باید چیکار کنم باور کنی؟

او باور داشت.

حتی این باورش را می‌پرستید.

حتی این پرستش را طواف می‌کرد.

حتی این‌طواف را با دل و جان قبول داشت. اما...

اما این موضوع به نجات پدرش مربوط بود و تا زمانی که با روزبه حرف نمی‌زد، شرایط و قراردادهایش را می‌شنید ول کن نبود.

پیچ خیابان را رد کرد و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت.

-منم دوست دارم ساسان. اما باید کمی صبر کنیم. باشه؟

-من امشب با داداش حرف میزنم حالا یا میگه نه یا میگه باشه. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. هست؟ مونا لبی کج کرد و با چشمان ریز شده مقصد بالای اتوبوس را خواند.

دید با مقصدش یکی ست. بلند شد و جواب داد:

-الان دیگه تصمیم خودته.

سوار اتوبوس می شد و به ساسان مثل گوش می‌داد:

-باشه خانومم. تو آروم باش و به کارت برس. بقیه شو من حل می کنم. الان کجا میری؟

بی تعارف بگوید، دلش برای "خانومم" گفتن های ساسان تنگ شده بود و غنج میرفت.

- میرم خونه غذا آماده کنم. مطمئنم مامان که بیاد رمقی برای غذا آماده کردن نداره. زیر بار این که منم درست کنم نمیره.

- باشه عزیزم. مراقب خودت باش. می بوسمت.

دلش شور میزد برای اینکه یک روزه ساسان را نداشته باشد.

-باشه. منم همینطور. تو هم مراقب خودت باش.

و بالاخره تلفن را قطع کرد.

موبایل گرم شده بود.

می‌خواست ببیند مادرش کجاست. شماره اش را گرفت و منتظر پاسخ ماند که که صدای روزبه را شنید.

-سلام.

مثل همیشه پر از معما حرف می‌زد. این مرد چه در چنته داشت؟

-سلام. خوبین؟ من شماره مامانمو گرفتم؟

-آره. درست گرفتی اما موبایلش رو گذاشت پیش من. نمیتونه تو ملاقاتی با خودش ببره.

زد روی پیشانی خودش و پیاده شد.

راست می گفت بنده خدا!

-آها. کی تموم میشه و میاد؟

-تقریبا یک ساعت دیگه.

-دلش طاقت نیاورد و بالاخره پرسید:

-میگم بابام چطور بود؟ شما ندیدینش؟

-نه. من فقط مادرت رو رسوندم. بعدش هم باید برم به خاکسپاری برسم.

مونا لب به دندان گزید و گفت:

-تسلیت میگم.

-ممنون. خوب کاری باری؟

نداشت. نه کار. نه بار. با یک چیز دیگر هم نداشت و آن هم رو بود. رویش نمی شد چیزی بگوید یا حتی بپرسد.

-هیچی. مراقب باشین. خدانگهدار.

روزبه خداحافظی آهسته ای کرد و موبایل را قطع کرد.

نفهمید چطور به و با چند قدم خود را به خانه رساند.

وارد شد و لباسهایش را کند.

هر کدام را گوشه ای انداخت و زیر نور اندک محیط ایستاد.

-چرا بابا؟ چرا رفتی؟ مگه تو همین جا ننشسته بودی و غذا می‌خوردی؟

محکم زد روی مچ دست خودش.

آنقدر محکم که صدای ذوب شدن اشک از چشم هایش را مثل خوردن قلوپ آب جوشید.

-چرا نذاشتی خود بیشعورم برم؟

پوف کلافه کشید و بر روی زمین نشست.

-ما رو به خاک سیاه نشوندی. مادرمو آلاخون بالاخون کردی.

بغض کرد و گریست.

-منو بد اخلاق کردی. تقریبا از کار بیکار کردی.

زمین را با دو دست به باد مشت‌های کم جانش گرفت:

-تو مرد این خونه بودی. هرچند نصفه و نیمه اما مرد این خونه بودی. نبض تپنده این خونه بودی. چراغ روشن خونه بودی. امید مامان بودی. مرد من بودی. بابام بودی.

چانه ی لرزانش را بی کنترل لرزان تر کرد.

-بابای نازم. دلم برای دست های زحمتکش تنگ شده. برای سیاهی بین انگشت و ناخن ها که همیشه ازشون دوری می‌کردم، تنگ شده. من درد دارم بابا. درد بدی رو توی سینم حس می کنم. میتونی بفهمی؟ صدایش بلند بود. درست مثل هق هق های بلند بالایش!

-من دیگه رمقی برای ادامه این زندگی نکبتی ندارم. وقتی تو گفتی پاک میشم، آقای بالا سرتون میشم، من از خوشحالی ۱۲ ساعت تمام درس میدادم به دانش آموزام. پام درد نمیکرد، سرم آروم بود. انگار دوپینگ کرده بودم. هیچ حالیم نبود. اما... اما تو خوب نشدی. پاک نشدی و من روز به روز بدتر شدم. داغون تر شدم. کلاسام کمتر شد. ساعت های کاریم آب رفت گرفت. و امروز...

دو دستش را به هم مالید.

-امروز تمام شد.

هق هق هایش را با دراز کشیدن روی زمین به سر حد نهایت خود رساند.

-و سهمم شد تنهایی. شد بی کسی. شد آواره گی. شد شرمندگی جلوی کسی که عموی عشق می شد. عمویی که یک سال به اسم و رسم میشناختمش. اما هیچ وقت از نزدیک ندیده بودمش.

چانه اش باز لرزید.

- کاش اصلا نمی دیدمش بابا. از وقتی دیدمش تو دلم آشوبه. همش دلم گریه میخواد.

سرش را به سمت سقف خانه بلند کرد.

نم های کنار گچ بری های قدیمی خانه، دلش را غم دار کرد.

- از زندگیم راضیم. از مال نداشتم شکایتی ندارم ولی قلبم داره از تهدیدهای اون مرد فشرده میشه. میفهمی بابا؟ اگر تو نمی رفتی اون روز، اگر من خر و احمق واسه کنکور حرص نمی زدم الان همه چیز فرق میکرد. شاید اون هیچوقت تورو نمی بخشید اما من عذاب وجدان انتخاب ساسان یا تورو نداشتم.

سرش را با دو دست گرفت و بلند هق زد:

-خسته شدم. تو این دو روز به اندازه ۱۰ سال پیر شدم بابا. تنم جون نداره، صدام جون نداره، میل به خوردن و خوابیدن از تنم رفته.

آهسته روی زمین دراز کشید و پاهایش را توی شکم جا کرد.

سرش را توی گودی گردنش برد و پلک هایش را محکم روی هم فشرد. اشک که نه، درد از میان چشم هایش بیرون زد.

-چی می شد تو معتاد نبودی، مامان سالم بود، من دانشجو می بودم، توی خونه قدیمی زندگی می کردیم اما از خودمون بود. دستمون به دهنمون میرسید. پراید داشتیم. صبح ها کره و مربا می‌خوردیم، ظهرها آبگوشت. بعد از ظهرها برات کیک نسوخته میپختم.

میان گریه هایش خندید:

-بس که سعی کردم با ماهیتابه درست کنم همیشه زیر دستم می سوخت.

پووف کشید.

-نشد دیگه. حالام مونا باید پس بده. همه چیز و مونا باید پس بده. مگه این مونا نبود که عاشق شد؟ هوای عاشقی به سرم زد. حالا خودش کور میشه و بار این زندگی را تحمل میکنه.

خودش را محکم در آغوش کشید.

- اون با دست‌های کم جونش از مامانش و این خونه مراقبت می کنه. بدون ترس از آینده بدون ناراحتی بابت نبودن تو. باشه؟ تو فقط گریه نکن. بابت وضعیتت شرمنده نباش. من خودم با دست های خودم تو رو میارم بیرون. مگه نه اینکه همیشه میگفتی مرد خونه من تویی مونا؟

اشک‌هایش را پاک کرد و از جا بلند شد.

غم خوردن دیگر فایده نداشت.

دیگر مهم نبود چه کسی چه چیزی می گوید، باید از پس همه چیز بر می‌آمد.

مثل همیشه محکم و تنومند.

چای دم کرد. هل ریخت . گل محمدی ریخت. بو بخشید به چای.

کیک گذاشت و بر عکس همیشه نسوخت.

آخ که درد داشت با نبود پدرش انگار بدبیاری ها هم از خانه کوچ کرده بود.

لباس گل گلی که مادرش دوخته بود را پوشید.

روسری آبی آسمانی اش را پوشید.

جوراب مشکی اش را به پا پوشاند.

آرایش ملیحی بر روی صورتش نقش بست.

همه کار کرد که در مقابل نگاه شاد مادرش شاد ظاهر شود.

بخندد و بی آنکه درد دلش را بیرون بریزد، خوشحال به نظر بیاید، اما مگر می شد؟

بغض سرکش گلویش را تحت کنترل خود گرفته و می فشرد.

محکم و قوی انگار که قصد کشتن او را دارد.

با سلاح سرد!

با دست هایی در دستکش های مشکی پوشیده شده.

صدای کلید در را شنید. تلویزیون را روشن کرد. خواست نشان دهد یعنی مشغول دیدن تلویزیون بوده است.

-سلام دخترم.

چقدر شاد است، درست مثل دخترش!

-چقدر بابت سراغتو گرفت.

چه قدر پدرش شاد بوده است، درست مثل دخترش!

- دخترم؟

چقدر در هپروت بوده است، درست مثل همیشه!

سربلند کرد و به مادرش لبخند زد.

خودش بود؟ همانی که دیشب سکته ای خفیف را رد کرد؟

همانی که به زور نفس می‌کشید؟ خدارا شکر که نفس میکشید.

-جانم مامان! سلام.

چادرش را به جا لباسی آویزان کرد و پرسید:

-حواست کجاست دخترم؟ دوساعته دارم صدات میزنم.

لبخند زد. امروز باید می‌خندید. وظیفه اش بود.

این مادر فقط لیاقت فقط دیدن خنده را داشت.

-همین جام. همین جا. فقط کمی درگیرم.

-درگیر چرا قربونت برم؟ چیزی شده؟

-نگران کلاس‌هامم. نمی دونم چی میشه. کلی ورقه ی تصحیح نکرده ی آخر ترم دارم.

خیال مادرش راحت شد.

-مادر تو منو ترسوندی که. خیالم راحت شد. کار خوبه! گرفتار این شکلی باشه خوبه.

کنار دخترش نشست:

-چایی نداری به مادرت بدی؟

مونا یک هو با یادآوری چیزهایی که حاضر کرده بود، با یک لبخند، بوسه ای روی لپ های مادرش گذاشت و از جا بلند شد.

-معلومه که دارم مامان خانم. هم چای دارم، هم کیک.

-بازم کیک سوخته؟

این سوال همیشگی پدرش بود!

بغضش گرفت، اما پسش زد.

-نه. ایندفعه سالمه. میارم الان.

با پذیرایی کامل به مادرش رسید و او را با لبخند رضایتی که بر لب داشت تماشا کرد.

-چه خبر؟ بابا چی می گفت؟

-سلام رسوند. خدا رو شکر رو به راه بود. تو اون خراب شده فقط سیگار میکشه.

-بعد حرف می‌زنیم مادر. فعلا بخور.

رعنا سری تکان داد و او فرصت پیدا کرد بغض چند ساعته اش باز خفه کند.

حتی جان نداشت بغضش را بکشد.

قاتل گلویش هم نمی‌توانست بشود. ای مونای بی عرضه! ای مونای دست و پا چلفتی.

ای مونای احمق!

-مونا!

چای به دست از آشپزخانه بیرون آمد.

جلوی مادرش گذاشت.

-جانم؟ کیکش خوشمزه شده. بخور.

-مرسی فدات شم. میگم... قضیه ی این آقا روزبه چیه؟ چطور به این دختر وصل میشه؟ همین خدابیامرز! پس روزبه یک چیزهای گفته بود.

- مگه بهت چی گفت؟

مادرش تکه‌ای از کیک را به دندان گزید و گفت:

-گفت من با این دختر یه رابطه هایی دارم. اما نمیتونم الان توضیح بدم، چون باید برم به مراسمش برسم. —خب.

-گفت دخترت کاملا خبر داره. برات توضیح میده.

مونا سری تکان داد و لب زد:

-تو فعلا چای و کیکتو بخور. من می گم برات.

مادرش خریدارانه نگاهش کرد و گفت:

-چه خوب شدی مادر. قربونت برم که تو این روز به فکر مادرت بودی و خواستی با شادی در کنارش باشی. دیدید که چه دقیق مادرش را می شناخت؟

دیدید که چه با ظرافت او را از ته دل قبول داشت؟

به سمت زن میانسال کشیده شد و او را در آغوش کشید.

حقش که یک آغوش بود؟ هوم؟

-فدای مامان خوشگلم بشم.

ندای قلب واقعی فقط تپش قلب بین مادر و دختر؛ مادر و پسر؛ پدر و دختر و پدر و پسر است.

- مامان!

از آغوشش بیرون کشید دخترکش را تا ببیند سیمایش را!

-جونم مامان!

-این اقا قیم دخترست.

دهان مادرش بازماند.

- دختره توی شرکت آقای راد منشی بود و بعد اینکه پدر و برادرش فوت می‌کنن، میشه قیمشو همه چیز تحت نظر میزارتش.

زبان مادرش به لکنت افتاد.

- چی... چی میگی دخترم؟

-اره. حقیقت اینه.

- پس... پس چرا منو برد پیش پدرت؟

مونا شانه بالا انداخت و جواب داد:

- سوال منم همینه و یه چیز دیگه هم هست.

مادرش منتظر نگاهش کرد.

- روزبه عموی ساسانه.

زن بیچاره که مشغول خوردن کیک بود به سرفه افتادم.

مونا به کمکش شتافت و پشت کمرش را مالید.

-ولی اینکه چطور انقدر جوونه رو باید از بابابزرگ و بابای خدابیامرز ساسان پرسید.

مادرش که تازه نفس پیدا کرده بود به حرف آمد:

-چطور عمو و برادرزاده در اومدن؟

مونا ضربه ای به سرش وارد کرد.

-از شانس کج من.

- چرا کج؟ خوبه که! شاید ساسان بتونه برای بابات کاری کنه.

بیچاره نمی‌دانست ساسان برای او یک کار کرده بود و آن هم مستی بودو

زن میانسال دستپاچه از پیدا کردن راه‌حلی برای شوهرش ذوق زده گفت:

- مادرجان فردا زنگ بزن دوتاشونو دعوت کن برای ناهار. میان اینجا سر سفره حرف می‌زنیم. ها؟

چشمانش برق زد.

-شاید تونستیم راضیشون کنیم بابا تو آزاد کنن.

مهربان دستان رعنا را گرفت و آهسته به شانه ش زد:

- راهش این نیست. اگر بیان که روزبه و ساسان با هم درگیر میشن. از اونجا که من به ساسان خبر ندادم و داستان روزبه رو یهوی فهمید همه چیز قاطی میشه. بهتره که فعلا تو مضیقه نزاریمشون.

مادرش سری به نشان تفهیم تکان داد:

-خب... خب من برای آزادی پدرت به اون مرد احتیاج دارم. فقط روزبه رو دعوت کن.

-نمیشه! ساسان ناراحت میشه.

-واسش توضیح بده. بگو که قضیه چطوره.

- فرقی نداره. اون پیش خودش فکر های خراب و بی جای خودشو می کنه. میشناسمش. یه دنده ست.

***

ساسان برایش آب هویج بستنی خریده بود.

دوستش داشت. وقتی با ساسان بود شاد بود. میخندید. نه از این خنده های الکی ها، نه، خنده های از ته دل و واقعی!

-من قربون با اشتها خوردنت برم. باورم نمیشه باز داری میخندی.

خودش هم باور نمیکرد.

انقدر ساسان در دوست داشتنش دست و دل بازی می‌کرد که نمی‌توانست نخندد، خوب نباشد.

خود را بق بگیرد و کم محلی کند

- با تو خوشم دیوونه.

ساسان مستانه خندید و گفت:

-یکی دیگه سفارش بدم؟

مونا دو دستش را بالا گرفت:

-نه دورت بگردم. مرسی. کافیه. خودت که نخوردی.

-من میل ندارم. ظهر شرکت خیلی خوردم.

گفت شرکت و کرد یادآوری یک چیزهایی را!

- چرا کلا تو توی شرکت بودی؟ پس عموت!

- اون درگیر مراسم ختم مژده بود. تا هفته سر نره نمیتونه بیاد.

مونا ابرویی بالا انداخت:

-آهان! خدا بهش صبر بده.

ساسان به زیر لب چیزی گفت:

- انگار براش مهمه.

-چی؟

-هیچی ولش کن. تو چه خبر؟ مامانت بهتر شد؟

مونا سری تکان داد و از وضعیت نرمال امروز مادرش گفت:

- آره. بهتره. کمی بی قرار باباست ولی مثل روز اول خود خوری نمی‌کنه. دست آقا روزبه درد نکنه. هواشو داشت.

ساسان با حسادت گفت:

- پس من بوقم؟

مونا قاشق بستنی را کنار گذاشت:

-دور از جون. کی گفت بوقی؟

-وقتی اسم اونو میاری، من تعطیل میشم دیگه.

توی ماشین بودند و کسی نمی دیدشان.

دو طرف صورت ساسان را قاب گرفت.

به چشمانش خیره شد و از ته دل گفت:

-هیچکی برای من تو نمیشه. هیچ کس. درسته، اون شب کلی ناامید شدم. حتی تصمیم گرفتم باهات قهر کنم و حرف نزنم اما طاقت نیاوردم و باز آشتی کردم. مگه میشه کسی رو با عشقم، جونم، مقایسه کنم؟

-اون برش داره. کلی پادو داره که منه بخت برگشته هم یکی از اونام. اصلا حق یکی دیدن منو و اونو نداری!

مونا دستهایش را گرفت و سعی کرد آرامش کند:

-آروم باش قربونت برم. حالا چیزی نشده که! من غلط بکنم عشقم رو اذیت کنم. مقایسه ش کنم. تو... تو منو اینطور شناختی ساسان؟

ساسان اخم آلود نالید:

-درد دلم زیاده. اگه میبینی چرت و پرت میگم بیشتر از هر جا و هر وقت دیگه بهت نیاز دارم. ببین... ببین من از تو بیشتر دارم زجر میکشم بابت این قضیه که واسه پدرت پیش اومده. دلم میخواد کمک کنم اما نمیتونم...

مونا بوسه روی گونه ی عشقش زد:

- قربون دلت برم من. مرسی که همیشه پیشمی. خب توهم که وضعیت منو میدونی. منو درک کن. انقدر به خاطر وضعیت بهم ریخته زندگیم داغونم کنه...

دست مونایش را گرفت و آهسته پوست نرمش را نوازش کرد:

-من کنارتم عزیزه دلم. تو بهترین اتفاق زندگیمی.

به بغض مونا لبخند زد و چانه اش را گرفت:

- اینو نلرزون زندگی. انگار همین جمله کافی بود تا چانه اش بیشتر بلرزد.

- من پیشتم عشقم. گریه چرا؟

مونا هق زد و خود را در آغوش او اسیر کرد.

آهویی اسیر در دستان ساسان شد.

طالب این اسارت بود و مخاطبش را می پرستید.

رقص انگشتانش میان انگشتان ساسان فقط لمس کردنی بود.

کاش رگهایش حافظه دار بودند تا می توانست خواستنش را در آنها به حافظه بسپارد.

-ساسان.

ساسان هوشیار که از بودنش در نزدیکی مونا مست شده بود، لب زد:

-جان ساسان!

ناز کردن که جرم نبود. بود؟

- دلم یه خواب طولانی میخواد. تو اون خواب خبری از بابا و زندان رفتنش نباشه. از مادر مریضم تو خواب خبری نباشه. من و تو بی دغدغه بخندیم. صدای خنده هامون برسه به آسمون.

آرزوهای قشنگ کردن که جرم نبود. بود؟

-من قربون دل پاکت برم زندگیم. میشه همه چیز رو بسپاری به ساسانت؟ خودم دونه به دونه ی آرزوهاتو براورده می کنم. فقط تو غصه نخور. به دلت بد راه نده. خواهش می کنم ازت.

عاشقِ عشق بودن که جرم نبود. بود؟

-تو کنارم باشی کافیه ساسان.

بود... کنارش می ماند... بی تردید... بی منت... با بهترین حس خواستن های عمیق...

دست هایشان در همدیگر قفل شد. انگشتانشان لای هم فرو رفت.

دخترک سر روی شانه ی ساسانش گذاشت و با حسرت داشبورد ماشینی که بی شک از روزبه به ساسان رسیده بود را لمس کرد.

چه از این دنیا کم میشد اگر پدرش پشت ماشین می نشست و موتوری نبود که تصادفی هم در کار باشد؟ چه از این دنیا کم میشد اگر گواهینامه پدرش پانچ نمی‌شد و بیمه اش پرداخت می شد؟

اگر یکی از دو مورد قبل بود، پدرش تصادف نمی‌کرد و زندانی شدنی در کار نبود و در نهایت کسی اذیتش نمی‌کرد.

حالا هم پدرش درکنارش بود و هم مادرش پیشش نشسته بود. حتی قلب مادرش هم دیگر لکنت دار نمی شد.

-خانمم داره به چه فکر می‌کنه؟

به بدبختی‌هایش!

دستش را زیر دست از ساسان روی دنده قرارداد تا آرامش بگیرد.

سر روی پشتی صندلی گذاشت و جواب داد:

-به نداشته هام.

پوزخند زد.

-میگن به داشته هات فکر کن تا که نداشته هات به چشمت نیاد. اما من که جز تو و بابا و مامانم چیزی ندارم.

-سلامتی رو داری.

-از درون داغونم.

-میدونم.

فشار زیاد انگشت و تکرار:

- میدونم ولی من همیشه پیشتم. اینو فراموش نکن.

با لبخند نگاهش کرد. با احساس و خواستنی.

-مرسی بابت بودنت.

ساسان ماشینش را دم در یک رستوران شیک نگه داشت و آهسته به سمت مونا چرخید.

- مونا. امشبت رو برای من کنار میزاری؟

-مامانم.

-بگو با منی. قول میدم برسونمت.

با آنکه خودش به با ساسان بودن احتیاج داشت اما...

موبایلش که زنگ خورد، بند افکارش پاره شد.

دست از دست ساسان بیرون کشید و شماره ی افتاده را نگاه کرد:

-اِ مامانم.

-خب جواب بده.

زیر لب "باشه" ای جواب داد.

-جانم مامان.

-...

-اِ چه زود. آره من کلید دارم. مطمئنی خوبی؟ نکنه جاییت درد می کنه. جون مونا راستشو میگی؟

-...

-اگر بیام تا اتفاق بدی افتاده مامان خونه رو...

-...

-باشه پس بخواب. درهارم قفل کن. من قبل 12 میام.

-...

-چشم. چشم...یه لحظه!

موبایل را به سمت ساسان گرفت و به او گفت:

-مامان میخواد باهات حرف بزنه.

ساسان "باشه" گفت و موبایل را کش رفت.

-الو... سلام حاج خانوم.

-...

-قربون شما. الحمدالله بهترم. اونم خوبه خدا رو شکر.

و حرص خورد. و مونا فهمید شخص کذایی عمویش است.

- چشم. چشم. من قول میدم. چشم.

مونا با ذوق به مردانه حرف زدن و قول دادنش نگریست و محوش شد.

مرگ از مرد جز بودن و مرد بودن همیشگی چه چیزی می توان توقع داشت؟هوم؟

-خدا نگهدارتون باشه. مراقب خودتون باشید.

موبایل را قطع کرد و به سمت مونا برگشت.

دخترک از خوشی ارتباط صمیمی بین مادر و عشقش غرق لذت بود.

-جان دلمی مونا.

مگر برای مونا غیر از این بود؟

-تو هم جان دلمی.

خندیدند و به هم خوشی تقدیم کردند.

-بریم رستوران؟

مونا "بله" گفت و هر دو به سمت رستوران حرکت کردند.

شاید در آن رستوران برای یکی شدن شان قدمی برداشته می شد و یا شاید...

***

غذای شان را خوردند و نوشیدنی گازداری بعد از آن میل کردند.

مونا دستمال دور لب هایش کشید و تشکر کرد:

- ممنونم.

به چهره ساده و بی آرایش مونایش نگریست و با خود گفت:

-" خدا اونو بی آرایش زیبا ساخته. لبهای قرمزِ گوجه ای. چشمای مشکی که انگار سرمه کشیدن داخلش. ابرو های هشت برداشته نشده. پلک های پرپشتو فرخورده. گونه های نشگون گرفته شده. آخ که بی مثال بود عشقش."

-چرا انقدر خوشگلی؟ چرا انقدر منو درگیر خودت کردی دختر؟

مونا لبخند زد و لحظه ای به صورت کم سن و سال نشان دهنده ی مرد روبرویش نگاهی انداخت:

-در اصل این منم که به تو گیرم. مثل یه حباب توی دست های تو قرار گرفتم. یا میترکم و میمیرم یا پرواز می کنم و به عرش میرسم.

چه تشبیه قشنگی.

انگار که زن ۶۰ ساله حرف می زد و نه دختری پشت کنکوری و ۲۰ و اندی ساله.

دست درازی کرد و دست هایش را گرفت.

-تو زندگی منی، میدونستی یا نه؟

نوازش دستان ساسان مثل مسکنی که نمه نمه به بدن تزریق می شود، آرامش کرد.

-ساسان.

-هوم.

-خیلی دلم میخواد بابا رو ببینم. چون که خودم باعث و بانیش شدم خجالت می کشم.

پووف کلافه ای کشید.

- تو این چند روزه با خودم توی جنگ بودم. روم نمیشد بهش نگاه کنم. به خاطر من به این روز افتاد.

ساسان دست هاش را فشرد:

-تو بهترین کارو می کنی. من مطمئنم. تو مقصر نبودی. ناخواسته شد.

حتی حرف های ساسان هم نمی توانست آرامش کند.

روی موبایل ساسان پیامک رسید.

دست مونا را رها کرد و پیامک را خواند.

مثل همیشه پیامی از دوست هایش برای رفتن به مهمانی.

خواند و گفت:

-مونا!

-جانم!

-رفیقم معین پیام داده نوشته میای تولد یکی از بچه ها یا نه! گفتم با خانومم بیرونم، میگه با هم بیاین!

-مامانم نمیدونه. من بی اجازه ش نمیتونم بیام.

ساسان اصرار کرد:

- با منی دختر. مردت باهاته. آقات کنارته. بیا تا بریم قبل از 12 می برمت خونه. طبق قولم به مامانت.

-نه ساسان. منو ببرخونه، خودت هر جا خواستی برو. من نمیتونم.

ساسان دستش را گرفت و آهسته نالید:

-یعنی به من اعتماد نداری؟

داشت ولی...

- دارم.

به چشم های مونا نگریست و لب زد:

-پس بهم اعتماد کن و بیا. این همه شب تنهایی رفتم تو نبودی، یه امشب که موقعیتش جوره نه نیار.

مونا دو دل نگاهش کرد:

-پس بزار به مامان یه پیام بدم که حداقل عذاب وجدان نداشته باشم.

ساسان هیچ گفت و مونا سکوتش را رضایت برداشت کرد.

- پس بدم.

پیامکی با این مضمون که با ساسان به یک جشن تولد کوچکی می روند و خیلی زود برمیگردند برای مادرش فرستاد.

موبایلش را توی جیب گذاشت و حداقل با وجدانی راحت به دنبال ساسان رفت.

نمی‌دانست چرا اما ته دلش حس بدی داشت.

انگار که کار اشتباهی می کند یا قدم اشتباهی برمیدارد.

از رفتن به یک جشن که هیچ کس نمی شناستش و لباس مناسب هم تنش نیست حسی زمخت داشت.

-ساسان.

ساسان در را برایش باز کرد و جواب داد:

-جانم.

- من لباس مناسب ندارم. حتی آرایشم نکردم.

ساسان لبخند زد.

ماشین را دور زد و سوار شد.

سوئیچ را توی جاسوئیچی قرار داد و گفت:

-می برمت یه جا لباستو میگیریم، بعدشم یه آرایشگاه کارتو اوکی کن تا بریم.

مونا بود و سادگی ذاتی اش!

-نه! پس انداز کن. چرا الکی خرج کنی آخه! اونم واسه یه شب!

ساسان بود . هوای های اوج گرفته ی مردانه اش!

-الهی من بخورم تو رو! ولی نه! یه امشب رو بذار یه خانمی باشی که می خوام.

یعنی با این لباس ها نمی خواستش؟

- واسه زن آیندم لباس بخرم مشکل داره؟!

ناراحتی اش رفت.

با این حرف قلبش تالاپ و تولوپ کرد.

انگار که سوار چرخ و فلک بزرگ و بلند باشد.

-باشه پس. اما گرون نباشه.

انگشت اشاره ی تهدیدگر دخترک را توی دست گرفت و بوسید.

-قربون درک و شعورت بره ساسان. چشم. بریم؟

مونا با لپ های قرمز و حنایی رنگش تایید کرد و ساسان پدال گاز را فشرد.

***

خسته بود.

تمام تنش خستگی را فریاد می کشید.

نفس های خسته اش داد می کشیدند: " بس است روزبه"

روی مبل توی سالن بزرگ عمارت لم داده و چشمهایش را می مالید.

ماریا از پشت سر با لیوان در دست ظاهر شد.

آقا.

بی آنکه دست از پشت پلک های خسته اش بردارد، جواب داد:

-بله.

- براتون شربت چهارتخم با با عرق آوردم. میزارم روی میز.

دست دراز و امر کرد:

-بده من.

برداشت و یک سره سر کشید.

-ساسان کجاست؟

-رفتن بیرون.

-توی مراسم ندیدمش این بشر چیزی به نام شعور نداره؟

صدای ماریا کمی فضول و آهسته شد:

-آقا. غیبت نباشه یه وقت.

-حرفتو بزن ماریا. فلسفه بافی نکن.

-اقا... آقا ساسان عصری رفتن بیرون با اون دختر خانم. خودم شنیدم با تلفن حرف میزد باهاشون.

روزبه لیوان را بر روی میز کوبید.

تقریبا به سمت پشت هول برداشت و ماریایی که ریز بین نگاهش میکرد را شکار کرد.

- ساعت چند؟

-6عصر آقا. مراسم که شروع شد زنگ زدم گفتن نمیام. با خانمم بیرونم.

روزبه تایی از ابرویش را بالا انداخت و لب زد:

-چه زنی؟ چه همسری؟ چه خانمی؟ این جوونی قاطی کرده. بده من اون گوشی بی صاحابمو.

ماریا لب به دندان گزید:

-نگید آقا. صاحبش زنده باشن.

روزبه در خود حرص خورد.

پیچ و تاب خورد.

اعصابش را به بازی گرفته بود این رفت و آمدهای مسخره که نبود مونا را در زندگی اش دیکته می کرد.

-بفرمایید آقا.

موبایل را از دست ماریا گرفت و اخم آلود شماره ساسان را گرفت.

جواب که نگرفت، فوری شماره مونا را گرفت.

او جواب داد:

- بله.

- شما ها کجایین؟

- سلام آقای راد.

می خواست داد بزند سلام و... لا الله اله الله.

-سلام. کجایین.

-تولد.

می خواست فریاد بکشد تو غلط کردی که رفتی تولد!

-ساسان کجاست؟

-نمی دونم.

اینبار را داد کشید:

-یعنی چی نمیدونم؟

و صدای ترسیده ی مونا!

-نمیدونم خب. من یه گوشه نشستم. هرچی زنگ میزنم جواب نمیده. جراتم ندارم از سر جام بلند شم برم دنبالش.

صدای دختر جوان از نگرانی می لرزید.

بدبختی آن بود که صدای خودش هم از این طرف به خط به مرز جوشیدن می رفت و هوار کشیدن.

-اون شب پاشدی اومدی اینجا تو شرایطی که این پسر عقل درست و حسابی نداشت. رفتی توی یه اتاق باهاش.

دست خودش نبود، ناخواسته صدایش بالا می‌رفت.

-تو عقل نداری که پا شدی با یه الف بچه میری مهمونی؟ اونم مهمونی های خراب و...

دست خودش نبود، ناخواسته حرفِ دهن پرکن می‌زد.

-آدرس اون خراب شده رو بده ببینم

سردردش اوج گرفته بود.

انگار که چند نفر با پتک میزدند به جمجمه اش.

- نه میترسم ساسان.

داد کشید:

- میگم آدرس اونجا رو بد...

-چ... چشم.

آدرس را یادداشت کرد و از جا بلند شد.

با ست ورزشی که توی خانه پوشیده بود، رفت

نفهمید کی و چطور سوار ماشین شد و به مقصد که که تا خانه اش کمِ کم 1 ساعت و نیم وقت داشت، راند.

می‌خواست تمام راه را داد بکشد و فرمان را بکوباند تا برسد.

تا حلقش طعم گس کثیف بازی های ساسان را حس می کرد.

دعا دعا می کرد دیر نشده برسد و دخترک را نجات دهد.

نه به خاطر اینکه دو سال تمام از دور تماشایش می‌کرد و آموزشگاهش را زیر نظر داشت ها، نه.

به خاطر آنکه دخترکی معصوم در چنگال گرگی بی پروا اسیر شده بود.

دستانش را دور فرما محکم کرد و غرید:

-دعا کن دستم بهت نرسه ساسان. فقط دعا کن!

***

فضا مسموم!

افراد مسموم!

دختر و پسرهایی که در هم وول می‌خوردند.

لباس ها ناجور.

حرکت های بدن ناجور.

بدن ها با انعطاف به هم می چسبیدند.

می لولیدند در هم مثل کرم!

عرق کرده. هات.

این ها آدم بودند یا حیوان؟

می لرزید از ترس!

ساسان برای یک دستشویی رفته و هنوز برنگشته بود.

دلش نمی کشید در اتاق هایی که نوشیدنی در آن ها سرو می شد را به دنبالش بگردد.

می ترسید در یکی از اتاق ها را باز کند و ساسان را...

-خانوم!

رویش نمی شد با آن لباس دیده شود. اما... ناچارا سر بلند کرد.

-شما نمی رقصین؟

رقص! او که تا به حال نرقصیده بود. حتی یادش نمی آمد تمرین کرده باشد.

ساسان کجا ود؟

-نه! مرسی.

چقدر صدای لامصبش می لرزید.

انگار که لرزاننده روی گلویش گذاشته بودند.

مرد جوان که چشمان سرخ از نوشیدنی دشت.

-چرا؟ با کسی اومدی؟

ساسان کجا بود؟

این سوال مثل خوره مغزش را می خورد.

نه دل داشت و نه حال!

استرس تمام وجودش را گرفته بود.

این بود خوش گذشتنی که ساسان قولش را داده بود؟

-آره... آره نامزدم!

و خودش هم نمی دانستم نامزدش کجاست.

چشم چشم کرد و لب زد.

-نمیدونم کجاست. گمش کردم.

مرد با آنکه در حالت مستی به سر می‌برد اما دلش برای دخترک سوخت.

شاید آن اول کار و در اولین برخورد خواست با او وقت بگذراند یا به قول معروف ل.ا.س بزند اما حالا...

-با من بیا.

بی اجازه دست مونا را گرفت و به دنبال خود کشاند.

دخترک شرمزده سعی کرد اما مرد جوان او را رها نکرد.

- نترس می خوام نامزدت رو پیدا کنم اومدم تنها نباشی شکار بشی.

صدای قلب مونا گواه از خبرهای بدی که در انتظارش بود میداد.

تمام طول راهی که او به سمت اتاق های گوناگون کشانده می‌شد دعا می کرد ساسان واقعا گم شده باشد. ترجیح می‌داد خود را گول بزند اما او را در وضعیت نامناسب نبیند.

خودش هم سردرگم بود، مثل یک بادکنک در آسمان پر ستاره... دیده نمی‌شد... نمی‌ترکید اما همچنان زنده بود.

-بیا ببین خودشه.

دور ایستاد.

نزدیک نشد.

زبان در حلقش گیر کرده بود.

چشم‌هایش تار می دید.

مغزش کار نمی کرد.

اصلا... اصلا زندگی نمی کرد.

-بیا دیگه.

آهسته قدم به قدم جلو رفت. موبایل زنگ می‌خورد. احتمالا روز بود اما مهم نبود. در اتاق که بازد شد با پلک های روی هم فشرده منتظر دیدن ساسان بود که با دیدن یک مرد غریبه با زنی ب.ر.ه.ن.ه در آغوشش جا خورد اما نتوانست لبخند نزند.

-نه! خودش نیست.

مرد سری تکان داد و گفت:

- این جا ۱۵ تا اتاق داره. بالاخره پیداش می کنیم. نگران نباش.

ساسان کجا بود؟

چرا پیدایش نمی‌شد؟

چرا دستانش را نمی گرفت؟

چرا نگاه ملتمس و عاشقش را فراموش کرده و به دنبالش نمی گشت؟

-ساسان... ساسان من با زن نیست.

پوزخند مرد از صدها جوابِ حاضر جواب بدتر بود.

عصبی شد اما چیزی نگفت. آنجا انقدر نوشیده بودند که نمیشد با هیچ کس صحبت و یا بحث کرد.

-بیا اینجا.

کشانده شد به سمتی که خودش هم نفهمد کجاست. اتاق دوم بود انگار...

در آن اتاق ۲ دختر مشغول ع.ش.ق بازی بودند. مرد جوان با دیدن آن دو، انگار که مردانگی اش بیدار شده هواهایش رنگ تازه‌ای به خود گرفته باشد، لبخندی چندشناک زد و گفت:

-بقیه اتاق ها رو خودت میتونی بگردی.

و خود وارد اتاق دوم شد.

مونا را وسط زمین و هوا رها کرد.

هر لحظه یک مرد یا زن به سینه اش می‌زدند و رد می شدند.

اوهم مثل چوب خشک بی حرکت نگاهشان می کرد و در خود جمع میشد.

ساسان کجا بود؟

موبایلی که پشت سر هم زنگ میخورد، توان از پاهایش گرفته بود.

10میس کال از آقای راد!

پوزخند زد. ساسان چه کرد با دلش که او بخواهد چه بکند؟

موبایلش را به گوشش چسباند و هیچ نگفت:

-الو... الو مونا... چرا جواب ماس ماسکتو نمیدی؟ کجایی که پیدات نمی‌کنم؟

ساسان کجا بود؟

-ساسان... ساسان نیست...

در اتاق سوم را باز کرد و مبهوت ماند.

-س...س... ساسان...

به تصویری که ذره ذره آبش می کرد و جان را از تنش می‌گرفت، نگریست.

کاش کور میشد ولی ساسان را میان دست و پای زن مو بلوند نمی دید.

چه رنگ زشتی! مثل جوجه اردک زشت بود.

حقیقت را بگوید؟ قشنگ بود.

موهای شلاقی اش روی سینه و کمر ب.ر.ه.ن.ه ی ساسان ریخته می شد و او...

مسخ نگاهش می کرد.

دو دستش شل شد و کنار ران پایش قرار گرفت.

حس کرد کسی پشت سرش ایستاد و شانه های افتاده اش را گرفت.

حس کرد مردی با بویی آشنا کمرش را در حصار گرفته و سعی در گرفتنش دارد.

برگشت به پشت، روزبه بود... با ست لباس ورزشی! زشت نبود؟ اینجا جشن بودها!

خودش هم نمی فهمید بین آن همه درگیری‌های ذهنی، فکر کردن به لباس نامناسب روزبه دیگر از کجا آمد؟

-مونا!

یکی صدایش کرد. اما صدای ساسان نبود. ساسانی که قرار بود انتخاب شود.

ساسانی که قرار بود پدرش را نجات دهد.

ساسانی که قرار بود برای او آرامش باشد.

شد؟ نه نشد!

در میان زمین و هوا معلق بود که ساسان سراسیمه بیرون آمد... نگاهش کرد... روزبه هم پشت سرش ایستاد و شانه اش را محکم گرفته بود.

اگر... اگر می زد توی گوشش اتفاق می‌افتاد؟

چرا زیپ شلوارش را نبسته بود؟

دلیل باز بودن یقه لباس و دکمه پیراهن اش چه بود؟

چرا چشم هایش سرخ بود؟

چرا مردمک هایش آرام و قرار نداشت؟

انگار که ماهی ای در پی گرفتن جان و مال زندگی خویش بود.

روزبه گرفته بودش دیگر، ها؟

پس به همان پشتوانه به روزبه تکیه داد و جلو رفت.

جلوی روی ساسانی که هیچ پیش بینی ای بابت رفتار دختر روبه رویش نداشت، ایستاد.

-مونا! توضیح میدم!

توضیح؟ نه! دیگر کافی بود.

دست بالا برد و سیلی محکمی به صورت ساسان کوبید.

صدای شقه اش میان آهنگ های داغی که فضا را خفقان آمیز کرده بود، گم شد اما ساسان شنید...

روزبه شنید... مهمتر از همه خودش شنید...

آب دهانش را جمع کرد و جلوی پایش ریخت:

-من تورو مرد خودم دونستم که باهات اومدم. گفتی مردت باهاته که اومدم.

بغضی که از اون دختری ضعیف ساخته بود را پس زد.

اشک که نداشت، داشت؟

اگر هم داشت به درک، دیگر مهم نبود حتی اگر وسط این جشن زار میزد.

- گفتی بیا بریم خودم قبلا ۱۲ میرسونمت. برام لباس خریدی!

چرا گریه اش نمی گیرفت؟

- با توام! به صورتم نگاه کن دیگه!

دست هایش بالا رفت و توی هوا ماند.

- اینطوری می خواستی بابای منو از زندان در بیاری؟

سری به نشانه تاسف تکان داد:

- دیگه حق آوردن اسم من رو نداری.

ساسان جلو رفت توضیح بدهد که این بار روزبه دخترک را عقب کشید و رو به ساسان گفت:

-خونه میبینمت.

و مونای مثل عروسکِ بی احساس را با خود به بیرون از جشن بود. باورش نمی‌شد در تهران همچنین جشن‌هایی بدون هیچ محدودتی برگزار شده و دختران عروسک خیمه شب بازی اش شوند.

بیرون از در انگار که اتفاقات به صورتش سیلی شد، انگار که ازخواب ۱۰ سال بیدار شده بود، چشم‌هایش را باز کرد.

اشکش ریخت و هق به جان گلویش افتاد.

- نامرد!

روزبه در را برایش باز کرد و گفت:

-سوار شو!

سوار شود به کجا برود؟

- نامرد بی وجدان!

او به ساسان فحش می داد و نمی‌دانست که ساسان در پس در پشیمان و رنجور نگاهش می کند.

-با توام دختر!

روزبه ساسان را دید. با چشم و ابرو فهماندش که "موقع حرف زدن نیست"!

آمد در را برای دخترک باز کند اما مونا بی نا دست کشید و کنار ماشین نشست.

یادت باشد اسم ماشین روزبه را بپرسد. انگار تایر هایش بزرگتر از حد معمول بود.

آهان! شاسی بلند بود.

به افکارش پوزخند زد.

به تایر تکیه داد. روزبه بالای سرش ایستاد و دست به سمتش دراز کرد:

-داد و هوارات، گریه زاری هاتو بزار برای خونه. پاشو نز اینجا زانو نزن.

این مرد چه میدانست از دل شکستن؟

این مرد چه میدانست از رفتن و هی نرسیدن؟

-دارم یا تو حرف میزنم. گِل لگد نمی کنم!

آهسته و سر شکسته سر بلند کرد:

-چرا من؟

روزبه دستش را گرفت و سعی کرد بلندش کند اما تنش لش شده بود و بلند نمی‌شد.

ساسان با دیدن دست به دست شدن روزبه و دخترک خواست جلو برود اما... رویی نداشت. او امشب مغلوب بود. تف بالا سر بود. نامرد بود.

-مونا!

لعنت به صدای یکسانشان!

-من عموشم! بهتر از تو می شناسمش و میدونم که الان داره شکست تو رو تماشا می کنه. پس پاشو!

لعنت به هم خون بودنشان!

- من هر چه قدرم نامرد باشم تورو اینجا تنها نمیزارمت. تا نبرمت خونه پیش مادرت ول کنت نیستم. پس پاشو برو و مثل بچه آدم بشین توی ماشین.

لعنت به تفاوتشان!

ساسان کجا بود؟

چرا به دنبالش نمی‌آمد؟

هنوزم با آن زن مو بلوند بود؟

هنوز هم صبح که بشود یادش نیست دیشب چه گندی زده است؟

روزبه این بار رحم نکرد و محکم دستش راگرفت و با ضرب و زور بلندش کرد.

بماند که کتف پیچ خورد و صدای آخش بالا رفت.

بماند که نگاهش از گریستن به حلقش هق زدن را دیکته کرد.

بماند که کم آورد و مطیع روزبه شد و با ناله سوار ماشین شد:

-آنقدر اب غوره نگیر. اون به هیچ جاش نیست. هنوز اینو نفهمیدی؟

چه می گفت این مرد؟

این مرد از همه جا بی‌خبر چه می گفت؟

روزبه سوار ماشین شد و در ماشین را محکم پشت سر خود بست.

سکوت کرد... دست زیر چانه برد و آرنج را به شیشه ی ماشین تکیه داد.

لباس نه چندان باز دختر که رنگی طلایی داشت را هدف قرار داد و پرسید:

- این چیه پوشیدی؟

سکوت!

-مامانت میدونه اینجایی؟

دست به لباس شدن و پارچه ی لباسش را زیر و رو کردن!

-شخصیت تو به همچین مهمونی هایی میخوره؟

نگاه به کفش های صندل مانندش کردن!

- روت میشه علت ناراحتیت از ساسان رو به مامانت بگی؟

اشک در چشمانش جمع شدن!

-دیگه میتونی با کابوسی که امشب دیدی زندگیتو ادامه بدی؟

چانه اش لرزید.

زد به شانه اش و محکم داد کشید:

-با توأم دختر! چرا با خودتو، خانوادتو، آیندتو، بازی می کنی؟ چرا به خاطر یه الف بچه گوه میزنی به زندگیت؟ فکر کردی این آدم واسه تو شوهر میشه؟

مونا با شانه هایی که از فرط تکان خوردن ویبره گرفته بود به سمت روزبه برگشت و تنها گفت:

- بابام.

لحن معصوم و مظلومش روزبه را از تو برای ساسان جری کرد.

آخ اگر امشب ببینتش به حدی میزنتش که بمیرد.

-بابات چی؟

مونا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد ولب زد:

-انتخابم بین ساسان و بابام، بابام.

می‌گویند عدو شود سبب خیر، الان عدو در اینجا این جشن است یا ساسان؟

-ساسان... امشب خودشو از زندگی من بیرون انداخت.

نمی‌دانست چه شده... حتی نمی دانستم چطور زیر بار هم چنین جشنی رفته اما... اما فعلا باید آرامش می کرد و نه سوء استفاده!

- اول جواب سوال من رو بده!

-چه سوالی؟

-بستنی می‌خوری یا آبمیوه؟

***

لباس ساده ی نه چندان مدل دار از دخترک شخصیت دیگری ساخته بود.

تیپ ساده ی با با مقنعه کجا و تیپ مهمانی و آرایش کرده اش کجا؟

-دوست نداری؟

با بستنی اش بازی میکرد.

انگار که میلش ته کشیده بود یا آنکه هیچ ایده ای برای خوردن یا نوشیدن نداشت.

-بابام!

روز به سر تکان داد و شیشه ی ماشین را کمی پایین داد:

- فهمیدم! انتخابات پدرته!

-نه.

بند دل روزبه پاره شد.

یعنی پشیمان شد از تصمیمش ؟

-چی نه؟

شالش را درست کرد و گفت:

-نه! منظورم این بود که می خوام بابامو ببینم.

یک تای ابروی روزبه بالا پرید:

-کی به این نتیجه رسیدی؟ تو که روز اول فراری بودی ازش؟

سر مونا پایین و کاسه بستنی توی دستش بود و مواد آن در حال آب شدن!

- روم نمی شد. چون من باعث این اتفاق شده بودم.

روزبه کیف میکرد از دیدنش در حالت عادی و دور از استرس!

به ساسان خیانتکار که خیانت نمی کرد! می کرد؟

-الان روت می شه؟چی تغییر کرده؟

تعلیق! تنها کاری که روزبه با او می‌کرد!

- چون دردم بیشتر از شرممه! چون قلبم بیشتر از عقلم داره کار میکنه.

روزبه ناخواسته کاسه بستنی را از دستش گرفت روی داشبورد گذاشت.

او عاشق ساسان بود و روزبه عاشق او!

-منو نگاه کن!

امر های روزبه خسته اش می کرد. حتی گاهی بغض به گلویش میداد.

- تو الان فقط یه کاری می کنی! میری خونه! مامانتو بغل می کنی و می خوابی. به هیچ چیزی جز آرامش اون و خودت فکر نمی‌کنی. صبح من میام دنبالت و میبرمت پیش بابات اگر تصمیمت جدیه!

انگشت اشاره اش را بالا برد:

-فقط! فقط تا فردا وقت داری در مورد تصمیمت فکر کنی و به من خبر بدی!

مونا دهان باز کرد ساسان را لعنت کند که روزبه گفت:

-میون حرفم نپر! اگر انتخاب بابات باشه که ساسان میگذری و بابات در قبال یه شرطی میارم بیرون و مثل همیشه میشه زندگی مادرت! اگرم انتخابت ساسان باشه که مردونه پاش می ایستم و تا عقدتون نکنم ول کن نمیشم.

چه می‌گفت؟ قاطی کرده بود؟ دختر مورد علاقه اش در آغوش کسی دیگر؟

- اما این انتخاب راه برگشت نداره! بن بستِ بن بسته! فهمیدی یا نه؟

احساس به تن مونا شلاق می شد و منطق به سرش پتک!

نمی‌دانست در فراسوی خیالش به دنبال چه دلیلی برای بخشیدن ساسان باشد، قلبش داد میکشید ساسان و منطقش فرید می زد رد شدن و بخشیدن!

پدرش... پدر مهربان اما بیمارش... اگر انتخابش به تغییر می انجامید بی شک از عذاب وجدان و فقدان پدر جان می کند!

-من... من نمیدونم!

نگاه نافذ روزبه به لب های دخترکی بود که با ظرافت تکان میخورد و تکانش، تکان به جان قلب مرد جوان می انداخت.

-ندونستنت رو درک می کنم و به خاطر همین تا فردا به تو وقت میدم. خواستی میتونی در موردش فقط با مادرت مشورت کنی اگر ساسان چیزی بدونه، قسم میخورم همه ی برنامه ها رو بهم میزنم. به خاطر خودم و نبود ساسان نه، فقط به خاطر اینکه من به پدربزرگش قول دادم و باید تا ابد در کنارش باشم. اما تو مجبور نیستی، باید برای آینده ت درست انتخاب کنی.

حرف های روزبه از جنس آرامش بود و حرف های ساسان از جنس عشق!

کدام یک مرغوب‌تر بود؟ عشق یا آرامش؟ مثل این می‌ماند که مروارید و جواهر یا برلیان با هم مقایسه شوند! احمقانه بود!

-در ضمن تو یه دلیل برای یه اتفاق بودی. اگر تو نبودی یکی دیگه یه چیز دیگه میتونست دلیل این اتفاق باشه.

چشمان دخترک رنگ آرامش گرفت.

شرمگین سر تکان داد و لب زد:

- بابا منو نمی بخشه.

قلب روزبه برای این حد از مظلومیت به درد آمد. اما خود را نباخت. آدم مغروری بود و چقدر بد... چون مونا رو و او زیر زیرکی کار می‌کرد.

- به من توجه کن لطفا!

مونا نگاهش کرد.

- تو واسه حرف من تره هم خورد می کنی؟

مونا شتاب زده گفت:

- نه. منظورم این نبود.

-یک کلام! آره یا نه.

-معلوم که آره! شما جای برادر بزرگتر منین.

ای لعنت به مثالت!

تمام حس روزبه را پراند. ولی خب... باز هم نباخت. روزبه بود با غرور پابرجایش!

-منِ جای هر کست دارم بهت اطمینان می‌دم پدرت جز دلتنگی هیچ حسی بهت نداره. اگر قصوری بوده بابت خودش بوده نه تو. چرا داوطلب بشه برای تو دفترچه بخره وقتی نه گواهینامه داره و نه بیمه؟

چرا خودش رو توی هچل بندازه و بعدش هم بگه تقصیر دخترم شد! اصلا همچین چیزی ممکنه؟

صدای پوف کلافه اش توی ماشین پخش شد.

- تو در حال حاضر باید به خوردن بستنیت فکر میکردی که نکردی! بعدش باید به عوض کردن لباس تنت فکر میکردی که نکردی. بعدش باید به...

مکث کرد:

-آرایشی که هیچ وقت نداری و الان داری فکر کنی که نمی کنی! پس... من هیچ امیدی به اوکی شدن تو ندارم.

مونا با قلبی که انگار آرامش گرفته بود گفت:

-میشه... میشه یه امشب رو به حرفام گوش بدین!

تو جان بخواه! جانت میشوم!

ابروی روزبه بالا پرید:

-اره. اما شرط داره.

مونا پرسشگر نگاهش کرد:

- اول باید مونای همیشگی بشی. من از ماشین میرم بیرون، تو اینجا لباستو عوض کن. با دستمال صورتتم پاک کن. بطری آب معدنی تو ماشین هست.

مونا شرمزده گفت:

-چشم!

روزبه پیاده شد و مونا با احساس رهایی که در مورد پوششش داشت خود را به صندلی های عقب رساند.

لباس هایش پنهان از نگاه روزبه ای که پشتش به او بود، عوض کرد.

با آنکه بغض حرکت ساسان و رفتارهای او در گلویش جا خوش کرده بود اما فعلا نمی خواست خود را خالی کند.

می‌خواست حرف بزند... بنالد... شاید گریه کند... اما حرف بزند.

اگر می رفت خانه و به مادرش می گفت داستان می شد.

حالش بد می شد و در آخر این او بود که ضرری دیگر می‌دید و اگر... اگر به خود ساسان هم می‌گفت باز خام می شد. خریت می کرد و تهش...

یک مونا بود با هزار بار مصرف بی‌رویه عشق برای کسی که اسراف می‌کرد.

لباسش را که عوض کرد، مقنعه اش را پوشید و از میان صندلی‌ها به جلو برگشت.

نخواست که روزبه با شنیدن صدای در اجازه ورود بگیرد.

-ساسان...هه... مرد...

در داشبورد را باز کرد و آب معدنی بیرون کشید.

ماشین ساسان هم همیشه آب معدنی داشت. آن هم آب معدنی توی داشبورد!

بغض بیدار شده‌اش را پس زد:

-لعنتی!

صورتش را کم و بیش تمیز کرد. اما سیاهی دور چشمانش را نتوانست کاری کند.

آرایشگر سرراهیِ خیلی فوری کلی روی صورتش کار انجام داده بود. نیازمند لیف می بود انگار!

-منو میبره آرایشگاه! لباس آنچنانی تنم میکنه... تو مردم بودی...هه!

اینبار نیش خند.

-ولی من الان تو ماشین عموتم.

با احساس سوز سردی که روزبه را بغل گیر خود کرد، به خود آمد و ناخودآگاه گفت:

-آخ! من یادم رفت بگم بیاد.

به سمت در رفت و بازش کرد:

- آقای راد!

روزبه به پشت برگشت و در حالیکه هووف می کرد به سمت ماشین آمد:

- ببخشید طول کشید.

روزبه سراسر صورتش را از نظر گذراند.

با نمک کی بود این دختر؟ مونای بانمک!

نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

-مونای بانمک! حالا خوب شدی.

فقط آرامش آرامش! عجیب نبود حسش به عموی عشقش؟

انسان انقدر متین و دوست داشتنی!

- آقای راد!

روزبه میان هپروت و واقعیت ناخواسته جواب داد:

-جانم!

" جانم" های یهویی مثل قند به آب می چسبند و فشار را بالا و پایین می کنند.

اما برای مونایی که دلش تیکه پاره شده بود، صرفا مثل پینه بستن می ماند.

-شما مشروب میخورین؟

روزبه نه فکر کردن و نه اشاره داد:

-به طرز عجیبی از مشروب متنفرم.

-دود چی؟

- پیپ! تفریحی!

یادش آمد پدرش اول قلیان را تفریحی، بعد سیگار تفریحی، بعد مواد مخدر تفریحی و حالا او معتادی تفریحی بود که تفریحی به زندان افتاده بود.

-مطمئنم داری به این فکر می کنی که پدر منم یه روز تفریحی استفاده می‌کرد.

احیانا ذهن خوان بود؟

نمی‌دانست چرا اما جلوی این مرد اصلا نمی تواند چیزی جز واقعیت را بر زبان براند.

هرچند در کل دختر صادقی بود.

روزبه رک جواب داد:

-آره. همه با اسم تفریح شروع می کنن. مهم عرضه و مردونگی بعدشه که آدم خودشو نگه داره.

-ساسانم تفریحی شروع کرد.

روزبه طعنه اش را زد:

- من مطمئنم تا صبح انتخابت عوض میشه! انقدر که هی ساسان ساسان میکنی.

پوزخند مونا متعجبش کرد:

- ساسان خودشو نشون داد.

مرد جوان شیشه‌ها را تا انتها بالا کشید:

- تعریف کن!

دلش می‌خواست حرف بزند... بگوید... بنالد... فریاد بزند... گریه کند... خودزنی کند... اصلا داد بکشد.

اما... ذره ای از غروری که به زور نگهش داشته بود را بیرون نریزد.

حق اویی که جز تن و نجابتش، همه چیز را فدای ساسان کرده بود، این نبود.

-من امشب... اصلا قصد رفتن نداشتم. اما وقتی گفت خودم هستم تا آخرش. باهاتم. مردت میشم، قبول کردم.

دست های روزبه زیر ران پایش مشت شد:

-دلم طاقت نیاورد به مامانم دروغ بگم. با اینکه میدونستم خوابه بهش پیام دادم و گفتم که مامان من دارم میرم تولد، اگه دیر برگشتم، نگران نشو. عذاب وجدان بابام باهام بود و نمیخواستم عذاب وجدان مامانم دنبالم بیاد و دیو بالای سرم بشه.

بچه گانه حرف زدنش گاهی از یاد میبرد که او یک مدرس است.

- وقتی وارد اون جشن شدیم، قلبم گرفت. فضا تاریک بود. اصلا... اصلا نمیتونستم نفس بکشم. انگار... انگار داشتن قلبمو تیکه پاره می‌کردن.

-به ساسان گفتم، اما گفت که عادت می کنی. گفت که همه چیز رنگ میگیره واست الان.

آه کشید.

-قبلشم من به خاطر لباس های نامناسب تنم بهونه آوردم که نرم اما با بردنم به یه بوتیک و آرایشگاه دهنمو بست.

چقدر بد که عشقت خاطره ای برای تعریف شود.

ساسان چه کرده بود در این یکی دو ساعت با او که... او که انگار قلبش را نیشتر باران می‌کردند.

-سرتونو درد نمیارم. وقتی من داشتم آبمیوه می خوردم دوستش معین اومد و بردش توی اتاق. مطمئن شدم میخواد به ساسان مشروب بده. چون ساسان جلوی من بر نمی داشت.

نیش خند زد:

-شاید بازم میخواست مثل سری پیش گولم بزنه.

با دو انگشت به شقیقه زد:

-احمق!

روزبه انگشت پشت پلکش کشید.

-خب بعدش.

-گفت میرم دستشویی و بعدش هم میرم پیش معین تو با یارا دوست دختر معین آشنا شو تا من بیام.

دستهای لرزانش را توی هم فرو برد:

- گفتم با ادم هایی که نمیشناسم نمیتونم ارتباط برقرار کنم.

پووف کلافه ی روزبه کمی ساکتش کرد. اما... با مکث معنادار به آن مهمانی سفر کرد و ادامه داد:

- گفت امل بازی در نیا.ر تو چطور میخوای فردا پس فردا با من زندگی کنی؟ من آدم اجتماعی دوست دارم و تو داری نشون میدی نمیتون اجتماعی باشی و فلان و بهمان....

نفس عمیق کشید:

-من گفتم باشه. گفتم باشه ولی قانع نشده بودم. فقط می‌خواستم فعلا باهاش صحبت و بحث نکنمو بزارم به ماشین و توی راه و حتی جلوی خونمون موکول شه. که فقط خودم باشم و خودش. بدون ذره‌ای باد توی دماغش. حس کردم که جوگیر شد رفیقشو دید.

-آب میخوری؟

دهانش را مزه مزه کرد. نه! تشنه نبود.

-بستنی نمیخوای دیگه؟

مسخره میکرد؟ او داشت توضیح می داد، بعد این مرد بستنی و آب تعارف میکرد؟

-نه.

روز به سر تکان داد.

- خب ... حالا ادامشو بگو.

روزبه به خاطر آرام شدن اعصاب خودش گفت.

نخواست یک هو قاطی کند و دخل ساسان را همین امشب به خاطر این موضوع بیاورد.

خواست حداقل برای سه ثانیه حواسش به مونا باشد و نه به ساسان عوضی.

- دوست دخترم معین شروع کرد به تعریف از خودش. از کلاس های دم به دقیقه ش.

مشخص بود حرص می‌خورد.

- منم سکوت کردم تا حرف هاش تموم بشه. اما اون دختر تازه نطقش باز شده بود. انقدر از عشق و عشقبازی هاش با معین گفت ومن سکوت کردم. چون حس می کردم این کارها که یارا برای معین انجام داده رو من هیچ وقت برای ساسان انجام ندادم.

قلبش مچاله می شد وقتی به نداری اش فکر میکرد.

-بماند که گفت لباستم دمده ست. گفت آرایشتم بهت نمیاد.

غلط کرد. با تمام اعصاب خوردی اش مونا را امشب یک فرشته ی دست نیافتنی می دید.

دختره ی هر جایی غلط کرد که پشت سر مونا هر چه خواست گفت و دهان کثیفش را به نام مونای پاک باز می کرد

-و آخرش.

نیم ساعت شد ساسان نیومد. یه ساعت شد نیومد. ولی... ولی دل نداشتم برم ببینم چه خبره. این حالی بود که یکی از درون بهم میگفت ساسان داره کاری رو میکنه که تو دوست نداری.من...

چقدر بغضش سنگین بود.

- من فکر میکردم خلاف سنگین ساسان مشروب خوردنه. واسم... واسم عادی نبود اما... اما قبولش کرده بودم.

-خلاف سنگین ساسان چی بود؟ چی دیدی؟

این مرد قصد کشتن احساسش را داشت؟

انگار می خواست او را زمین انداخته و با تریلی از روی آن بگذرد.

-با توام چرا سکوت کردی؟

خب بنشیند از کدام یک از حس های مسخره اش بگوید؟

خیانت دیدن یا بغض کردن یا گریستن از ته دل؟

- بگو... بگو تا بتونی با این غم سنگین رو به رو شی. هیچ وقت از دردات فرار نکن. هیچ وقت نمیتونی هیچ چیزی را متعادل نگه داری. حتی توی زندگی خودت. حتی توی بدن خودت. پس بخاطر زندگی یکی دیگه خودتو ناراحت نکن. باشه؟

-یعنی میخواین من الان بگم چی دیدم؟ یا اینکه سر چی داغون شدم؟ وقتی میدونین قلب من داره تیکه پاره میشه.

روزبه نگاهش کرد و رک جواب داد:

-یه کم غلیظ تر! می خوام از این بدتر که کشیدی رو بریزی بیرون. اینجا نه پدری هست که خجالت بکشی و نه مادری که عذاب وجدان بگیری. نه ساسانی هست که ترس از دست دادنشو داشته باشی نه رفیقی که رازتو برملا کنه. منم. من به همه آدم های زندگیت وصلم و... حداقلش اینه که نمیخوام چیزی درگیرم کنه و به خاطر این موضوع هم که شده حرفشو جایی نمیزنم.

چشمان مونا پر از اشک شد.

باور نمی کرد تا این حد به حس هایش نفوذ کند و قلب درد دیده اش را تسخیر کند.

حرف کم آورد اما چشمهایش داد میکشید چه در دلش گذشت.

- دیدم که با یه زن جز من داره خوش میگذرونه. واسم... واسم سنگین اومد. چون این دختره موهاش بلوند بود. با من فرق میکرد. انگار... انگار که از من خجالت می کشید که بگه من زن مو بلوند دوست دارم. انگار... خودم، خودمو کوچیک حس می‌کردم.

و بالاخره گریه اش گرفت.

اشک هایش مثل مروارید می ریخت روی صورتش و روزبه... روزبه آتش گرفت.

-ساسان امشب نه تنها خودش، بلکه منم خورد کرد. منو زد زمین. جلوی خودم، منو شکست. اون... اون منو بازیچه خودش کرد.

بینی اش را بالا کشید.

-ساسان برای من مثل کسی بود که تله میزاره و یادش میره تله گذاشته. قلب من شکست. دل من حس بازیچه شدن داشت.

دستش مشت شد.

-نمی بخشم. ساسان رو نمی بخشم. عشق من پاک و تمیز بود. مثل یه بچه تازه متولد شده معصوم بود. ساسان... ساسان برای من بتی بود که امشب شکست. امشب یه بار دیگه فهمیدم حتی تو اوج بدبختی هم میشه بدبخت شد.

حالا آب می خواست کجا بود بطری؟

دست مشت شده اش را روی قلبش گذاشت و قلبش را توی مشت گرفت:

-از امشب یکی از دلیل های زدن این قلب خاک میشه. دیگه ساسانی وجود نداره که بخوام نگران بچه بازی هاش باشم.

هق هقش گرفت.

چه قدر فاصله آبادی و ویرانی کم بود.

اندازه یک تار مو صداقت یا یک مویرگ خیانت.

- اونو هیچوقت حلال نمیکنم. حق من این نبود اینکه جلوی یه خرابکار بایستم و اشک بریزم. نامید مردم رو نگاه کنم و فقط حسرت بخورم.

حالا بستنی میخواست، کجا بود کاسه بستنی؟

- اگر منو نمیبرد خیلی راحت تر می تونست به کثافت کاریاش برسه.

نفس کم آورد. میان هق هق هایش سکسکه اش گرفت.

-اصلا این‌قدر می‌خورد که راه بره و بالا بیاره. من که نبودم... من که نمی دیدم...

پووف کشید.

-لعنتیِ بی مصرف. نادون. احمق.

روزبه تمام مدت به رو به رو می نگریست و در تمام مدت خود را جای ساسان و مونا می‌گذشت.

چقدر مونا این وسط خراب شده بود و دردآلود.

چقدر ساسان حریص شده بود و طمع کار.

چقدر خودش این بین داور شده بود و قاضی.

-آقای راد.

نگاه از شیشه گرفت و به دخترک قرض داد:

- بله.

- شما بودی چیکار میکردی؟

نگاه از چشمان مونا گرفت و به لب هایش وام داد:

-اگر واقعا عاشق بودم عشقمو انتخاب می کردم.

- یعنی من باید ساسان رو انتخاب کنم؟

روزبه سری به چپ و راست تکان داد:

-نچ. وقتی این سوال می پرسی یعنی تعلل فکری داری و خودتم به این حس باور نداری. آدم عاشق فکر نمیکنه. تعلل نمیکنه. فرصت بازی های فکری به ذهنش نمیده. اشتباه یا درست، تو انتخابتو کردی اما من عشق واقعی را توی حس های تو نمی بینم. تو فقط یه معتاد به ساسانی که اگر دوره ترکت رو بگذرونی میتونی به زندگیت ادامه بدی.

پس چرا از درون می سوخت؟

-میدونم داری از تو میسوزی. ولی سوزش ۹۰ درصد به خاطر اینه که غرورت شکسته.

پس چرا داشت جان می کند که باز هم ساسان به دنبالش بیاید؟

-میدونم. توی دلت داری دل دل می کنی که ساسان بیاد دنبالت و منت کشی کنه. تا جایی که میتونه سعی کنه برت گردونه و همه اینها برمیگرده به اون مورد اول. چون می خوای غرورت رو بازسازی کنی.

پس چرا با خود کلنجار میرفت از این به بعد چطور بدون او زندگی کند؟

- میدونم. باقی زندگی راحت نیست. چون بدون اون نمیتونی تا یه مدت جای تمرکز کنی و برای خودت رویاهای سفید ببافی. ولی باور کن همه ی این ها تموم میشه. اما...

خم شد به سمت مونا و خواست از داشبورد بطری آب را در بیاورد که مونا ترسید و عقب کشید.

-این ترسیدن و دوری کردن از جنس مخالف هام تا چند وقت حتی میتونم به جرات بگم تا زمان طولانی‌تری باهات هست.

مونا شرمزده سکوت کرد و روزبه با درآوردن بطری آب معدنی و بع دتش دادن، ادامه داد:

-اما ... من می تونم یه کمکی بهت کنم. در صورتی که انتخابت پدرت باشه.

با صدای معصوم و آهسته ای پرسید:

-اینکه پدرم رو میارین بیرون دیگه.

-نه!

-پس...

-اگر انتخاب تو پدرت باشه میتونی عذاب وجدان اونو بخاطر مرگ مژده از بین ببری. میتونی با منشی شرکتم شدن این مسائل رو حل کنی و این طور جای خالی مژده را پاک کنی.

-این طور که هر روز ساسان رو میبینم.

- منظورم از کمک اینه که که اون دیگه تورو همیشه جلوی چشم داره و میبینه که چه کسی رو از دست داده.

دست بالا برد و اضافه کرد:

-در واقع وقت ثابت کردن خودت به اونو دارم بهت میدم.

سوالی پرسیدم مونا که دهان روزبه را بست:

-چرا این کار برای من می کنید؟

جوابی داد روزبه که زبان مونا را قیچی کرد:

-بعضی چرا ها، چون ندارن.

-ولی...

- من هنوز انتخابی ازت گرفتم. هر وقت گرفتم اون موقع در موردش بحث میکنیم. باش؟

مونا سکوت کردین و این یعنی رضایت.

- بریم خونه؟ مادر تنهاست.

آخ که یک دوش و بعد از آن گریه در آغوش مادرش فقط می‌توانست امشبش را تکمیل کند.

-بریم.

روزبه آمرانه گفت:

-کمربندتو ببند.

مونا فوری پذیرفت و کمربندش را بست.

روزبه خواسته استارت بزند که مونا گفت:

_آقای راد.

به سمت من برنگشت ولی جواب داد:

- بله.

- ممنون.

استارت زد:

- خواهش می کنم.

- آقای راد.

راه افتاد.

- مرسی که با این که عموی ساسانین ولی پشت منم میگیرین.

در دل روزبه کلمه ی "عشق" تکرار می شد و در دل دخترک "پشت".

-خب دیگه. لوسش نکن. فعلا به چیزهایی که گفتم فکر کن.

- چشم.

بی بلا گفتن نداشت ولی رفع بلا داشت این چشم گفتن.

-روشن!

لبخند تلخی زد و سرش را به شیشه تکیه داد.

امشبش کی تمام میشد؟ دقیقا کی؟

***

"قسمت سوم"

تلو تلو خوران وارد اتاق روزبه شد.

تخت خوابیده و اهسته و شمرده نفس میکشید.

-روزبه.

چه شده بود که داداش صدایش نمی‌کرد؟

اثرات مستی بود یا...

- تو با عشقمون چیکار داشتی؟ ها؟ آهای روزبه...

با دو دست روی گردن روزبه خیز برداشت.

مرد جوان که تنها یک ساعت از استراحتش می گذشت با ترس از خواب پرید.

دو دست روی گردنش دید که از هر وقت دیگر زورش بیشتر شده بود.

خرخر کرد و چشمهای از حدقه بیرون زده اش را به ساسان تفهیم کرد.

اما این مرد کوچک امشب از هر حیثی مست بود. از حیث جسمی گرفته تا روحی و شکست عشقی!

-با توام. عشقم رو کجا بردی؟

روزبه با کمک دو دستش، دو طرف کمر او را گرفت و با زوری دو چندان او را زیر انداخت.

بر رویش خیمه زد.

او که مست نبود پس غرید:

- عاشقی به تنها خوردن و تنها لذت بردن نیست عمو جون. هنوز اینو نفهمیدی؟

آتش گرفته بود از آتش دل مونا و آتش می‌زد ساسانی که آن آتش را هیزم باران کرده بود.

-اونم میره یه جای دیگه و تنهایی لذت میبره. دور از تو و نگاه هیز تو.

یک سیلی به چپ زد:

-این برای یه ضربان تند قلبش.

سیلی دوم را سمت راستش زد:

-این برای دونه به دونه موهای سفید شده ش.

دوطرفه یقه اش را گرفت و محکم به تخت کوباندش:

- این برای گریه های سر شب تا آخر شبش.

فندک پیپش را برداشت. آتشش زد و به انگشت ساسان چسباندنش.

دردش آمد. آتش گرفت.

پوزخند معنادار زد:

- این هم سهم آتیش گرفتن قلب دختره.

صدایش را بالا برد:

-سهم اون از این زندگی سگی این نبود ساسان.

داد کشید:

- میفهمی نامرد؟ می فهمی بی وجدان؟ تو فکر کردی راه باز و تو هم حریص! پس بزار هر گوهی دارم با بقیه بخورم و بعدشم پاک‌ترینشونو می گیرم. آره؟

سری به چپ و راست تکان داد:

-اگه اون ماسماسکتو جواب می دادی،کارمن به مونا و رسیدن به اون جشن نمی کشید و شاید هیچ وقت نمی فهمیدم با اون بنده خدا چیکار کردی. ولی...

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-کار خدارو ببین. یه خر مثل من اومد که یه احمق مثل مونا رو از دست دیوی مثل تو بیرون بکشه و از اون جنگل فراریش بده و بکشونش به یه طبیعت و بزاره نفس بکشه.

دست از یقه ساسان عقب کشید اما همچنان روی نفس هایش نشسته بود:

-یه مشت حیوون دور هم جمع شدیم که ادعای اصالتمون نشیمن گاه آسمون رو پاره میکنه.

دوباره روی گلوی ساسان نشست:

-اگه یه بار دیگه به اون دختر نزدیک بشی و مخل آسایش و آرامش خودشو مادرش بشی...

چشمهایش را گشاد کرد:

- ارواح خاک آقاجون چنان جنازه ای ازت تشییع کنم که تو تهران و حومه ثبت بشه.

ساسان با تمام مستی اش سوال سوالی پرسید که قلب روزبه را لرزاند:

-عاشقش شدی. نه؟

روزبه با تمام هوشیاری جوابی‌داد که مغز ساسان هنگ کرد:

-عاشقیت فیک بود. نه؟ فقط میخواستی بزنی و در ری؟هوم؟

چشمک های معروف اش را زد:

-هر وقت عاشق شدی که بتونی به خاطرش از این پدرسگ بازی هات دست برداری، اونموقع بیا خِر منو بچسب.

نفس عمیق کشید و گفت:

-وگر نه تا اون موقع یه عروسک خیمه شب بازی بیشتر نیستی.

اشاره به وضعش کرد:

-که البته بیشتر به مترسک میخوره.

ساسان غرید:

- اون مال منه.

روزبه نیش خند زد:

-هر وقت مستیت پرید حرف می‌زنیم. فعلا نمیدونی چه گندی زدی.

از روی گردنش بلند شد.

-بخواب همین جا. الان با مستراب واسم فرقی نداره این تخت.

رمبدوشامبرش را تن زد و در حالیکه به سمت در اتاق می‌رفت، زیر لب با خود گفت:

-باید به ماریا بگم صبح ملحفه ها رو عوض کنه.

از اتاق بیرون زد و بی توجه به غرغرهای ساسان خود را به سالن رساند.

با آنکه نگرانی بابت اوضاع روحی مونا داشت اما خوابش را در آغوش کشید و روی مبل های توی سالن خود را رها کرد.

***

گاهی در شروع یک راه مقصد دیده نمی‌شود... صدا شنیده نمی‌شود.... در ها باز نمی شوند...

اما امید... این کلمه پر معنی... این تراژدیِ شاد اما غمگین... نمی گذارد پا پس بکشی. نمی گذارد صدای قلبت خفه شود و فروغ چشمهایت خاموش شود... امید تو را توی این جاده هول می دهد، تا آنجایی که بتواند زور میزند و به سمت ترقی گاهِ سر راه می کشاندت.

از دیشب که برگشت، یک ریز گریسته بود.

چشمان ملتهبش را به سماور مادرش دوخت و جوابش را داد:

- جانم مامان.

- گل‌محمدی هم بریزم توش؟

لبخند زد. زندگی هنوهم قشنگی هایش را داشت.

-اره.

-باشه قربونت برم.

توی دل "خدا نکنه ای" گفت و به آشپزخونه و صورت ماه مادرش دقیق شد.

-بهتری دخترم؟

بهتر نبود اما به مادرش گفت:

-آره. حداقلش اینه ذاتش رو شناختم.

-تصمیمت رو گرفتی و مطمئنی؟

مطمئن نبود اما گفت:

- آره. این بهترین تصمیمه. به نفع جفتمونه. اگر قرار باشه اشتباه کنم، من این اشتباه رو از ته دلم دارم انجام میدم و بابتش ابایی ندارم.

مادرش سری تکان داد و به سمتش آمد.

استکان چای را جلویش گذاشت و خودش هم کنارش نشست.

پایش را دراز کرد و از درد نالید:

-نمی دونم کی قراره این زانو درد لامصب من خوب شه!

باز هم غرغر های همیشگی مادرانه!

-قرص هاتو نخوردی؟ پماداتو نمالیدی؟

-نه. دیگه حس ونایی بابت انجام دادنش ندارم مادر.

چای را کنار گذاشت و به سمت مادرش تقریبا هول برداشت:

- چی میگی مامان؟ مگه میشه از یه قضیه به این مهمی بگذری؟ تو داری با جون خودت بازی می‌کنی. الحمدالله قرص های قلبتو که می‌خوری؟

زن بیچاره سر تکان داد:

- گرونن مادر. نرسیدم بخرم.

دست کشید به گونه اش! انگار که مشت می زند به آن گوشت روکشدار.

- چی میگی ؟

از جا بلند شد:

- به قران خودمو میزنم از دست تو مامان.

مادرش بلند شد. دست پیش برد و دست دخترش را گرفت.

- نکن دورت بگردم.

مونا عصبی دستش را بیرون کشید.

- مامان! تو میدونی داری با قلب من بازی می کنی؟ این کارا دیگه چیه؟ این کاره های بچه گانه یعنی چی؟ میگفتی خودم می‌گرفتم برات. این رفتارات یعنی چی آخه؟ فدای یه خدا یه تار موت. شده باشه هر چی که دارمو می فروشم اما داروی تورو میخرم.

پووف کشید:

- بده من دفترچه تو. منِ خرو بگو که خیالم بابت تو راحته. میگم خودش میره میگیره.

نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

- حالا اگه میخواستی برای بابا مواد جور کنی که میدادی هست و نیستت رو میفروختی. اما برای خودت نمی کنی...

باز چشمانش مرطوب شد:

-شما دوتا زن و شوهر میخواین منو دق بدین.

مادر سر به زیر انداخت و در سکوت آهسته گفت:

-چاییت...

ناخواسته با صدای بلند گفت:

-نمیخورم. کوفت بخورم. هناق شه توی گلوم.

نچ کرد.

-خسته شدم به خدا! اون از ساسان...

-تو که تصمیم گرفتی! پای زجرشم میخوای بمونی. پس اینقدر خودت رو سرزنش نکن و سر خودت منت نذار.

-نمیزارم. ولی تو هم نباید خود تو فدا کنی مادر من...

مادرش چای دیگری برایش ریخت و به سمتش آمد:

- بیا مادر. بیا بخور آروم شی.چشم. دفترچه مو میارم دارومو بگیر و بیار.

نفس کلافه ی دخترکم نتوانست از حجم التماس چشم های مادرش کم کند.

به سمت مادری که دفترچه به دست به چهارچوب در تکیه داده بود رفت. بغل کردش و بوسیدش:

-ببخشید. نباید داد میزدم. اما تو که میدونی چقدر فشار رومه!

می دانست و درک می‌کرد.

درک می‌کرد و اگر دخترش می گذاشت یک تنه حساب ساسان را می رسید.

- الان کجا میری؟

صداقت داشت حتی اگر به ضررش بود. دروغ نمی‌گفت.

-با آقای راد میرم. احتمالا بعد کارها داروهاتو میگیرم و میام. ناهار بیرونم نگرانم نشو.

صدای تک زنگ موبایلش را که شنید گفت:

- فکر کنم اومد.

اسم روزبه حرفش را تایید کرد:

-واسم دعا کن.

پلک های روی هم خوابیده مادرش اطمینانش را جلب کرد.

-باشه مادر. مراقب خودت باش.

-چشم. فعلا.

امروز روز سرنوشت سازی برای او و خانواده‌اش و... و البته ساسان بود.

***

منتظر آمدن دخترک بود که موبایلش زنگ خورد.

شاید فقط چند ثانیه از قطع تک زنگی که به مونا زد، می گذشت.

- بله.

-سلام آقا. خوبین؟

به سمت در دراز شد و در را برای مونا باز کرد:

- بگو ماریا.

-آقا... آقا ساسان تو اتاقن. بیرونم نمیان. نمیدونم چیکار کنم. کلی مهمان توی خونست. بالاخره مراسم هفت اون خدابیامرزه.

از دست این پسر خودش را دار می زد.

-ولش کنین هر غلطی می خواد بکنه. شما مراسمو کنترل کنید. من کار رو انجام بدم، برمی گردم.

نگاهی به مونا انداخت و ادامه داد:

-من برم به کارام برسم. فعلا.

بالاخره جواب سلام مونا را داد:

-سلام. صبح بخیر. خوبی؟

مونا لبخند زد:

-سلام. خوبم. شما خوبین؟

سری تکان داد و ماشین را روشن کرد:

-بدک نیستم. کجا بریم، محضر یا...

منتظر برای شنیدن جواب بود که مونا گفت:

- آموزشگاه! میخوام استعفا بدم.

برای اولین روزبه را متعجب کرد.

-بعدشم بریم که برای بابا هر کاری لازمه انجام بدیم.

برای اولین بار روزبه را شگفت زده کرد. وارد اولین خیابان اصلی شد و پرسید:

-یعنی تو جواب پدرته؟

گریه هایش را کرده بود... غرورش را از روی زمین جمع کرده بود... قلبش را قانع کرده بود...

دیگر بس بود!

-جواب من نه، جواب ساسان پدرم شد. با کاری که کرد، پدرم در اولویت قرار داد. وگرنه همه چیز میتونست طور دیگه ای باشه.

روزبه معنادار میان حرفش پرید:

-یعنی اگر ساسان خطا نمی کرد، پدرت انتخاب نمی شد؟

فکر کردن نداشت، جواب دادن داشت:

-اصلا منظورم این نبود! من میتونستم به کمک ساسان یه وکیل خوب بگیرم و پدرم رو از زندان نجات بدم.

خدا را شکر انتخاب نشد!

- خوبه. پس مطمئنا بریم آموزشگاه؟

-آره...آدرسش...

-بلدم.

مونا متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-میتونم بپرسم از کجا؟

روزبه ریلکس جواب داد:

-من چند سال اونجارو می شناسم. با ادریس دوستم.

ادریس؟ منظورش مسئول دانشگاه آقای ادریس شوقی بود دیگر؟

-من نمیدونستم.

لحن مظلوم دخترک را با جدیت جواب داد:

-خیلی چیزارو نمیدونی.

مونا سر بالا کشید:

- چی رو نمیدونم؟

روزبه ماشین را گوشه ای پارک کرد و گفت:

- مثلا نمیدونی که من نزدیک دوسال می‌شناسمت . درست از روزی که به آموزشگاه اومدی و همون روزی که مشغول به کار شدی.

مونا به سال‌ها پیش سفر کرده و بی تعارف و مقدم پرسید:

-نکنه... نکنه اون روزبه ای که ازش حرف می‌زدن، همون ضامن شما بودین؟

چقدر دهان ادریس لق بود.

-نمی دونم. من چند نفرو تایید کردم. چون می‌دیدم چقدر سخت کوشن.

-یعنی شما منو نمی‌شناختین؟ عجیبه! انقدر صمیمی بودین ولی نه من شما رو دیدم، نه شما منو دیدین.

تو که نمیدانی زیر نظر بوده ای!

تو که خبر نداری از روز اول سر به زیر بوده ای تا حالا، چطور می خواستی روزبه را ببینی؟

-نه. من حتی اسمتم نمیدونستم. از طریق ساسان و اطلاعاتی که بعدا بهم داده شد فهمیدم اینجا کار می‌کنی.

نگاهی به خلوتی خیابان انداخت و ادامه داد:

-پیاده شیم دیگه. دیرمون نشه.

دخترک دست پیش برد پیاده شود اما چیزی یادش آمد.

-آقای راد.

روزبه کیف کارتهای بانکی اش را از داشبورد درآورد و جواب داد:

-بله!

- شما ... شما از من نمیخواین چیزی رو امضا کنم؟ چون قرار گذاشتیم می گم.

نچ جواب شنید.

-جز قراردادت چیز دیگه ای برای امضا نیست.

عمیق مونا را نگریست. طوری که دختر جوان خجالت کشید.

-تو انتخاباتو کردی و اگرم بخوای بزنی ریش، اول از همه به خودت خیانت می کنی.

-چرا من؟ چرا به من کمک می کنین؟ گفتین یه روز جوابتو میدم ولی من هنوز جوابمو نگرفتم.

روزبه فوری از ماشین پیاده شد وگفت:

- بریم. دیرمون شد.

بیرون از ماشین با خود گفت:

"- چون عاشقتم دختر."

مونا با آنکه از ذهنش هزاران سال می‌گذشت اما پیاده شد و به خاطر احترام و کمک روزبه سکوت کرد. ----آقای راد.

روزبه نگاهش کرد.

-درو قفل کنین. اینجا کمی ناامنه.

روزبه سری تکان داد و دکمه دزدگیر را فشرد.

-بیا اینجا.

مونا به سمتش رفت. طوری او را در حیطه ی کنترل خود گرفت که یک وقت ماشینی تهدیدش نکند.

-رفتیم اونجا...

صدای ماشین ها و ترددشان نمی گذاشت صدای روزبه را بشنود:

-چی؟

بلندتر گفت:

- میگم رفتیم اون جا تو سکوت کن. من حرف می زنم!

چرا... چرا... چرا انقدر از او حمایت می کرد؟

چرا در ذهنش بود اما فقط گفت:

-چشم.

***

صدای قرآن و گریستن زن ها از سالن به گوش می‌رسید. اما حوصله بلند شدن از سر جایش را نداشت.

چشم هایش پف آلود و دستانش از شدت مستی می لرزید.

از همان لحظه که روزبه به او از دخترک و انتخاب هایش گفته بود، دیگر حوصله ی خودش را هم نداشت. انگار یکی به او الهام کرده بود دیگر مونایی وجود ندارد.

دیگر دختری نگرانت نیست و قلبش برایت نمی تپد.

اصلا دیشب چه شد که کنترلش را از دست داد و به آن اتاق کذایی پناه برد؟

فشاری به شقیقه اش آورد تا به یاد بیاورد اما... هرچه پیش می رفت کمتر به نتیجه می‌رسید.

"

کنار عشقش نشسته بود که معین و یارا به سمتشان آمدند.

-سلام رفیق!

با هر دو دست داد و ندانست که اولین ترک قلب دخترک را همانجا انجام داد.

-سلام داداش. سلام یارا. چطورین؟

مونا را معرفی کرد و او را جلو انداخت تا با آن دو دست بدهد و ندانست که دومین ترک قلب دخترک را آنجا انجام داد.

-دست بده عزیزم. راحت باش!

دست های لرزان و عرق کرده ی مونا به دست های معید رسید و شوک زد.

انگار که برق گرفتتش و در جا ایستاد.

-سلام. خوشبختم.

جان کند. مرد. به معنای واقعی کم آورد.

معین چندشناک نگاهش کرد و از روی لباس برجستگی هایش را دید زد و ساسان ندانست قلبش را آنجا کاملا شکست. با بی غیرتی ای که اگر کسی دیگر بود می کشتش، قلب عشقش را شکست.

-ماهم خوشبختیم.

یارا هم لبخند فیکی زد و گفت:

-خوشبختم عزیزم!

معین کنار گوش رفیقش گفت:

- گرم نمیکنی؟

جشن باشد و نوشیدنی باشد و ساسان بگوید نه؟

-چرا داداش! تو برو من میام.

معین و یارا رفتند و آن دو تنها ماندند.

-گرم چیه؟

می‌دانست و می‌پرسید.

-نوشیدنی.

معترض نگاهش کرد:

-ساسان.

- کم میخورم خانم. باید راننده گی کنم! نمیشه که خانممو تنها بزارم.

بوسه ای روی گونه اش گذاشت و سعی کرد متقاعدش کند.

"

با صدای بسته شدن در به خود آمد.

لیوان نوشیدنی در دستش جابه‌جا شد.

نگاهش را به ماریا دوخت و خیره به او کنجکاو پرسید:

-چی شده؟

ماریا خود را نزدیک تختش رساند.

سعی کرد بی جرو بحث بگوید پس با آرام ترین لحن ممکن گفت:

- آقا روزبه گفتن اگر میشه...

نگذاشت جمله ی ماریا انتها بگیرد.

-هرچی گفت به خودش گفت.

ماریا بی‌توجه ادامه داد:

-گفتن از مهمانها پذیرایی کنین.

شوخی بود دیگر؟

مهمان؟ پذیرایی؟ او... هه!

-نشنیده می گیرم. برو بیرون.

ماریا مصمم ایستاد:

-آقای روزبه فرمودن.

-آقا روز به شکر خورد، تو چرا حرفشو تکرارش می کنی؟

ماریا لب به دندان گزید:

-بشنون ناراحت میشن.

ساسان پوزخند زد.

لیوان نوشیدنی اش را بالا برد و گفت:

- بزنم به سلامتیش، ناراحتیش برطرف میشه؟

ماریا با چشمای گشاد نگاهش کرد.

-چیه ماریا؟ دقیقا مثل عزرائیل بالای سرم ایستادی که زمان مرگمو تعیین کنی؟

دستی به سمت در دراز کرد:

-برو بیرون. بزار به درد خودم بمیرم.

ماریا بی آنکه به حرفش گوش بدهد نزدیک شد:

-چرا با این نوشیدنی خودتون رو حیف می کنین؟

اوه. شِت! این هم از مادر نمونه!

-به همون دلیلی که تو از حرف بردن و آوردن سیر نمیشی. منم به همین دلیل از نوشیدنی سیر نمیشم.

انگشت شصتش را بالا آورد:

-اوکی؟

و پایینش آورد:

-یا نات اوکی؟

ماریا گیج نگاهش می کرد که با تشر شانه های زن را بالا پراند:

-برو بیرون ماریا. برو به خاکسپاری و گریه و شیون هات برس. من اینجا دردی ازت دوا نمی کنم که هیچ، بیشترشم میکنم و دلتو می شکنم.

ماریا سری به نشانه تاسف تکان داد:

-من نمی تونم شما رو کنترل کنم. می سپارم به خود آقا روزبه.

ساسان لیوان نوشیدنی اش را جلوی چشمان ماریا بالا گرفت:

-برو... برو به آقات خبر بده و بعدشم برو وسط مهمونات بشین و گریه کن. بدو دیرت نشه.

و مستانه خندید.

ماریا حرص خوران از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

- حیف نون!

ساسان شنید اما دم نزد.

همه افرادی که در زندگی اش بودند به او امر می‌کردند.

خنده دار بود. انگار نه انگار او بعد از روزبه ولیعهد این عمارت می شد.

به فکر خود خندید. و لیوان دیگر از نوشیدنی ریخت.

-اینو میزنم به سلامتی سه تن. ناموس و رفیق و وطن!

دهان باز کرد و شگفت زده گفت:

-اوه. چی گفتی ساسان.

سرخوشانه خندید و افکار آن شبش را ادامه داد:

"

با معین مشغول پیک زدن بودند که زن مو بلوند با خرمنی از خوراکی که در سینی بود، به سمتشان آمد. –سلام. آرزو هستم. شما؟

چشمش به ساسان بود اما معین جواب داد:

-معین. مسئول مزه تویی؟

آرزوی خوش اندام رقصی به گردنش داد:

-بله.

نگاهی به ساسان انداخت و پرسید:

-شما چی؟

ساسان که نوشیدنی گرفته بودش، مستانه خندید:

-ساسان. نامزدم اون بیرونه.

دست بالا برد و ادامه داد:

-پس... ورود ممنوع.

آرزو لب هایش را غنچه کرد و اشاره ای به معین داد که لیوانی دیگر برایش بریزد.

معین با چشمک جواب داد و در حالی که سینی مزه را از دستش می گرفت، از ساسان پرسید:

-بریزم؟

ساسان با گردن سنگین شده و چشمای نیمه بسته اش لب زد:

-آره... آره اما فقط یکی.

زبان سنگین شده اش به زن اطمینان داد که می تواند وارد کار شود.

از همان اول جشن چشمش ساسان را گرفته بود.

پسر خوشتیپ و خوش هیکلی که هیچ به دختر ساده ی کنارش نمی‌آمد.

در مهمانی های این چنینی زن هایی که روی شخص خاصی نظر دارند با سینی مزه وارد اتاق های نوشیدنی می‌شوند و به آنها اشاره میدهند که آماده سرویس دهی هستند.

معین با اشاره چشم آرزو بلند شود و بعد از برداشتن چندین خوراکی از آن جا بیرون رفت.

ساسان ماند و زنی که سرخوشانه به آغوشش خزید و از لب هایش کام گرفت.

"

با صدای شیون زن ها به خود آمد.

فوری چشم دزداند و به سمت پاکت سیگاری که گوشه ی تخت بود، خیز برداشت.

-وای کی این صدای مزخرف تموم میشه. خستم کردین.

سیگاری آتش زد و از تنباکوهایش کام عمیقی گرفت:

-مونا کجایی... مونای من...

***

-ادریس... مخلصم!

ادریس که مرد جا افتاد و معقولی به نظر می رسید، لبخند زد و جواب دوستش را با بلند شدن از سر جا و دست دادنی صمیمی داد:

-قربانت داداشم. بازم تسلیت می گم. سرت سلامت!

پس می دانست و با علم به این ماجرا مرخصی داده است.

-ممنونم! چه خبر؟ کارها رو به راهه؟

مونا با لب های آویزان از پشت سر مرد جوان بیرون آمد و سلام کرد:

-سلام! خسته نباشید.

ادریس با احترام رفتار کرد. حتی به او اشاره داد که راحت باشد و راحت بنشیند.

مطمئن بود که این رفتارها به خاطر وجود روزبه است و نه چیزی بیشتر.

-سلامتی برادر. والا همش درگیر حساب و کتاب. سرم شلوغه. برای همینم فقط تونستم توی تشییع جنازه اون بنده خدا حاضر بشم. شرمنده!

روزبه با روحیه ای سنگین و لبخندی مطمئن گفت:

-نه اصلا! دشمنت. نگو برادرم.

-بگم چایی بیارن؟

تعارف که نداشت.داشت؟

-نه. مرسی. ما عجله داریم. یه مشت کارهای اداری هم دارم که خدا بخواد باید شروعش کنم. غرض از مزاحمت اومدم مونارو ازتون بدزدم.

خندید وادامه داد:

- بهتره بگم می خوام از دست تو فراریش بدم.

لبخند ادریس مونا را متعجب کرده بود.

این دقیقا همان رئیسی است که بارها توی ذوق می زد؟

-میدونی که بعد از رفتن مژده من دیگه منشی ندارم. از اونجای که گرفتن منشی از گرفتن کارمند و شریک سخت تره خواستم یه آدم قابل اعتماد کنارم باشه.

ادریس کمی این دست و آن دست کرد.

به مونایی که سر به زیر کاشی های آموزشگاه را وجب می گرفت، نگریست.

-مونا! میتونیم خصوصی حرف بزنیم؟

لرزه به تن مونا افتاد. لرزی که روزبه متوجه اش شد اما خود را نباخت.

-ب... بله! بریم.

بجلو رفت و خواست وارد اتاق جلسه شود که روزبه چشمک زد و به ادریس گفت:

-اون کاره ای نیست. تا دم اومدن هم از عشقش به تدریس می گفت. با این فکر که من خواستم، باهاش حرف بزن.

آب در گرمابه قلب مونا گرم شد.

ادریس جوابش را با دست دادن دوباره که به گرمی بود، داد.

برای همدیگر احترام قائل بودند. اگر همین الان می شد مونا را به روزبه می‌بخشید.

با تمام توانا بودنش او را به روزبه تحویل می‌داد اما رضایت هم شرط بود.

این که مونا بخواهد برود و ادعای زور و خشونت نکند هم شرط بود.

وارد اتاق شدند در حالی که روزبه با چشم هر دو را دنبال می‌کرد.

می‌دانست حرفهای ادریس چیست. حتی توانست کلمه به کلمه آن را حدس بزند اما ترجیح داد به احترام بگذارد و سکوت کند. مرد خشونت نبوده و نیست.

ادریس صندلی ای برای مونا بیرون کشید و خود رو به روی صندلی نشست.

-بشین مونا راحت باش.

مونا با خجالت مقنعه را جلو کشید و با فکر این که هنوز رئیسش است، "چشم" ی گفت و نشست.

-ببخشید.

ادریس پلکی به نشان آرامش زد.

-خب! میشنوم. روزبه اینجا نیست که بخواد به اجبار بکشونتت. من و توییم. اگر واقعا نمی خوای بری میشنوم.

زور نبود... به اجبار نبود... اما این را عقلش باید حکم می‌کرد... قلبش درگیر نمی‌شد بهتر بود. با آن انتخاب عتیقه اش! یکی مثل ساسان! همان بهتر که خفه شود و جایش را به عقل بدهد.

-نه. اجبار نیست. من خود موافقت کردم چون دوری از جایی که منو به یاد پدرم میندازه، بهم آرامش میده. من میتونم دوباره برگردم و خودمو ثابت کنم. اما فعلا که درگیر درس و دانشگاه میشم بهترین کار اینه که از حجم ساعت کاریم کم کنم. منشی آقای راد بودن فقط ۶ ساعت از وقتم رو می‌گیره. بقیه ی وقتمو میتونم با خانوادم سپری کنم.

این ها دروغ بود.

چیز دیگری در کار بود.

-مطمئنی؟

می خواست پرسد اگر روزبه هم اینجا بود باز هم جرات می کردی پشت سرش این حرفا را بزنی؟

این سوال ها را بپرسی؟

-اره. مطمئنم.

نفس عمیق ادریس را شنید اما هیچ حرف اضافه ای نزد.

او تصمیمش را گرفته بود.

خوشحالی مادرش را میخواست.

-باشه. حله. این رو پرسیدم چون تو جای دخترمی.

انقدرها هم پیر نبودها!

- وگرنه من روزبه رو عین چشمام بهش اعتماد دارم. کارش درسته. نیتش خیره. مال حروم خور نیست.

عجب روی دورویی داشت این مردها! عجب!

-اوهوم. فهمیدم.

-در اصل روز اولم همین روزبه بود که تشویقم کرد تو و چند تا کار آموز دیگه رو به خاطر استعداد تون برای تدریس بگیرم.

می‌دانست. خودش حدسش را زده بود.

-خدا خیرش بده. دست شمام درد نکنه.

ادریس بادی به غبغب انداخت و در حالی که بلند می‌شد و شلوارش را بالا می‌کشید گفت:

-باید چند را امضا بزنی. بیا پشت میزم توی دفتر. فقط... اینو بدون هر وقت بخوای میتونی برگردی.

مونا لبخند زد و در جای خود ایستاد:

-ممنون. چشم.

-بریم بیرون.

هر دو از اتاق بیرون رفتند.

روزبه روبه روی میز نشسته بود و توی گوشی اش می چرخید که با صدای در به خود آمد.

-تمام؟

مونا پلک زد اما ادریس گفت:

- چند جارو امضا بزنه حله.

با لبخند روزبه سکوت همه جا را فرا گرفت.

و مونا اولین قدم برای بریدن نخ و ارتباط میان خود و ساسان را برداشت.

***

صدا های توی سالن آرام شده بود.

از جا بلند شد و به آرامی و تلو خوران خود را به در اتاق رساند.

باز کرد و سرکی به بیرون کشید.

- آقا ساسان...

ترسیده سربلند کرد و با پلک های نیمه بسته نگاهی به محسن انداخت:

-ترسیدم. چه خبر شده؟تمومه؟

مرد سر تکان داد:

- آره. عصرم میریم سر قبرش. اون خدا بیامرز دستش از دنیا کوتاهه! ما باید بفکرش باشیم.

فعلا درگیری های ذهنی زیاد داشت. طوری که مژده در آن جا نمی‌شد.

-هوم! خوبه... خوبه برین. جا منم دعا کنین.

چقدر بد که یک انسان تا این حد بی خیال از زندگی شود.

چقدر تنفر انگیز که پسری در سن و سال ساسان انقدر بنوشد که مرگ را از زندگی تشخیص ندهد.

-شما نمیایین؟

نه! نمی رفت. یک حمام و یک فنجان قهوه می خواست.

-نه!.. نه! برین شما!

و وارد اتاق شد.

در را پشت سرش بست.

به حمام رفت. زیر دوش آب سرد ایستاد. لرز گرفت اما کنار نرفت.

نمی خواست برای یک لحظه هم که شده گرمی آب گرمای رفتار و احساس دخترک را به یادش بیاورد.

نمی خواست صدای شرشر آب، صدای باران که مورد علاقه ی مونا بود را به یادش بیاورد.

شامپو ریخت روی موهایش و با دو دست به جان آنها افتاد.

انگار که در کثیفی چندین ماه غرق بوده خود را می شست.

-مونا... مونای من کجایی...

خودش فرستاده بود جایی که عرب نی انداخت، حالا هم مثل مادر مرده ها دنبالش میگشت.

-دلم برات تنگ شده.

البته اگر می دانست دلتنگی چیست.

اگر تشخیص می‌داد مردانگی در ماندن است و نه در نوشیدن.

-چطور می تونم تحمل کنم سهم کسی جز من شی؟

مگر دست او بود؟ وقتی مرد نبود غلط می کرد که ادعای داشتن کند، ادعای خواستن کند؟

خود را از زیر دوش عقب کشید.

صدای قلب مونا وقت بوسیدن های عمیق را به یاد آورد و آه کشید.

-اوووف. برو بیرون از ذهنم.

صدای نفس های تندش هنگام در آغوش کشیدنش را شنید.

-برو گمشو بیرون.

اعصابش خورد می شد وقتی گرمای لب های خاص او را حس می کرد.

-برو.

نالان روی زانو افتاد.

کف حمام پر از فکر و دل او پر از درد.

انگار مستی از سرش پریده بود.

-من... من با خودم و تو چیکار کردم مونا؟

***

این از قدم اول!

-بریم زندان؟

عجله اش درک می‌کردم. اما هنوز به او ثابت نشده بود مونا واقعا تصمیمش را گرفته است.

-اول بگو ببینم ناهار چه کاره ایی؟

مونا کمربندش را بست و جواب داد:

- به مامان گفتم بیرونم. شما کاری ندارین؟ اگه مزاحمم...

روبه میان حرفش پرید:

-نه. مزاحم نیستی. اگر بودی خودم می‌گفتم و ردت می‌کردم. بریم شرکت؟ باید قرارداد امضا کنی.

مونا ریلکس سر تکان داد:

-آره. بریم. من مشکلی ندارم.

روزبه ماشین را راه انداخت:

-پس اول میریم شرکت. قراردادو امضا کن. بعدش... بعدش ناهار میخوریم.

چشمان منتظر مونا خیره اش بود که ادامه داد:

-بعد از اون من میرم سرخاک مژده.

کاش یکی بود و قلب مونا را بیرون می‌کشید بس که فشرده می‌شد با هر بار تکرار نام "مژده"!

-باشه.

روزبه یک لحظه نگاهش کرد.

-ببینمت.

شانس آورد که چراغ قرمز شد و ماشین متوقف شد.

سهمش از آن معطلی نگاه روحیه دهنده ی مونا شد.

-بله.

-من میدونم نگران وضعیت پدرتی. اما نگران نباش، بهم ثابت بشه تصمیمتو گرفتی و قصد برگشتن نداری، خودم فوری اقدام کنم.

چشم های مونا را غم گرفت.

سرش را زیر انداخت و گفت:

-من که گفتم پا پس نمیکشم.

روزبه نگاهی به دست های لرزانش کرد:

-تو گفتی ولی...

چراغ سبز شد.

-قلبت که نگفت.

آه مونا دل روزبه را سوزاند.

-دل من دیگه خطا نمی کنه. یعنی نباید خطا کنه.

-باید و نبایدشو تو تعیین نمی‌کنی مونا.

می‌دانست.

خودش هم خوب می دانست. اما تا کی؟ دقیقا تا کی قرار بود صبر کند؟

-می فهمم!

از این همه ندانستن در این سم کم در عجب بود.

-خوبه که میفهمی! ساسان بهت زنگ نزد؟

مونا سری بالا انداخت و جواب داد:

-نه! لابد دیشبم فراموش کرده.

روزبه نچ کرد:

-اتفاقا چون فراموش نکرده زنگ نزده.

و دخترک لب غنچه کرد:

-نمیدونم. شاید!

کاش می دانست این دلبری کردن های بی هدف، قلب روزبه را هدف می گیرد.

-غصه نخور. بزرگ میشه.

بزرگ بشود و مرد بشود ولی سهم او نباشد چه سود؟

-چه فایده. دیگه راهی به سمتش باز نیست.

ابروی روزبه از فرط تعجب بالا پرید:

-متعجبم کردی.

-من از را هم بر نمیگردم.

چقدر مصمم!

یعنی با دیدن ساسان هم انقدر مصمم می ماند؟ اووم امتحان می‌کرد.

-انشاا...

-چیزی نیاز داری؟

-نه. ممنون.

روزبه راند و به سمت شرکت و پیامکی برای ساسان ارسال کرد.

می دانست مست است ولی مهم نیست.

-"تا نیم ساعت دیگه شرکت باش کارت دارم."

موبایل را روی داشبورد گذاشت و آهنگ تصنیف را پلی کرد.

-آهنگ اذیتت نمیکنه.

-نه. راحت باشین.

کی از جمع صدا شدن رها و مفرد خطاب می‌شد؟ نمی‌دانست!

-اوکی!

***

شرکت بزرگی بود.

کارمنداش از شمار ۲۰ بالاتر می زد.

اتاق های تودرتوی نقشه کشی یا کامپیوتر را به راحتی می‌توانست تشخیص بدهد.

انگار در همان نگاه اول سنگینی جمع گرفته بودش.

از بدو ورود همه دور روزبه جمع و او را رئیس یا مهندس خطاب می کردند.

انگار با دیدنش در جمع بزرگ آنجا بیشتر به بزرگی اش پی برده بود.

به تک تک اتاق ها به عنوان منشی مخصوص روزبه معرفی شد. بماند که گاهی نگاه های دختر های کارکنان آنجا دلش را می زد یا حس بدی به او القا می کرد.

یعنی ساسان میان آن همه دختر و زن کار می‌کرده است. خب طبیعیست.

آه که چقدر به جای او نگاهش می کردند.

چقدر به تیپ های دخترکشش "چشم" می گفتند.

-خب اینم از معرفی. بریم اتاقم؟

سری به نشان تایید داد و به دنبالش به سمت اتاق تمام شیشه ای شرکت کشیده شد.

از در تخته ای آن عبور کرد و وارد شد.

روزبه اشاره کرد بنشیند و خود با کشیدن پرده های دور اطراف اتاق را از دیدگان نگاه‌های کنجکاو پنهان کرد.

-راحتی؟

دور و اطراف را کاوید.

اتاق نسبتا بزرگی که هر جای آن یک طرح نقشه کشی نصب و تابلوهای زیبای به دیوار وصل کرده بودند.

بوی عود توی اتاق یا میز بزرگ وسط آنجا را دوست داشت. برعکس همه شرکت‌ها میز گوشه ی گوشه نبود. وسط بود. کاملا چشمگیر و هدف دار طراحی شده بود.

-چی میخوری می گم بیارن؟

گلویش از حجم معرفی های گوناگون و دید زدن های پیاپی به سوزش افتاده بود.

-آب لطفا.

-آب؟

سر تکان داد:

-اوهوم.

روزبه پشت میز نشست و تلفن را برداشت.

داخلی را گرفت و گفت:

-یه لیوان آب و یه استکان چای لطفا.

تلفن را روی دستگاه گذاشت و به سمت دخترک که با دید زدن اتاق مشغول بود، برگشت:

-خوبی؟

مونا با صدای روزبه از دنیای درگیر خود بیرون آمد.

لبخند خجولی زد و جواب داد:

-بله! ممنون!

دستی در هوا تکان داد و برای عوض شدن جو گفت:

-اتاق قشنگیه!

روزبه به ذوق زده شدنش خیره شد:

-خب اتاق تو هم هست.

چشمان دخترک از تعجب باز ماند.

-م... من چرا؟!

روزبه از پشت میزش بلند شد و به سمتش رفت.

روی مبل کنارش نشست و به سویش نیم رخ شد.

-اتاق تو دقیقا به اتاق من وصله!

اشاره ای به سمت راست خود انداخت و ادامه داد:

-اون در شیشه ای رو میبینی؟

دری مشرف به اتاق روزبه که هر کدام بر دیگری کنترل دید داشتند را زیر نظر گرفت.

تا این حد به روزبه نزدیک می ماند؟! سخت نبود؟! نفس کم نمی آورد از حجم زیاد غرور این مرد؟!

لب هایش را با زبان خیس کرد:

-چیزه...

روزبه که میدانست در دلش چه می گذرد لبخند معناداری زد و پرسشگر نگاهش کرد که مونا ادامه داد:

-خب... خب اینطوری که...

چقدر بد که کم می آورد.

-تو مطئمنی تدریس می کردی؟!

طعنه اش اعتماد به نفس مونا را بدتر کاهش داد.

با دست هایی که عرق کرده بود بینی اش را بالا کشید.

-آ... آره ممطئنم. اما او...اونجا که ابنطوری تحت نظر نبودم!

ابروی روزبه بالا پرید:

-میخوای بگی از زیر نظر بودن من خجالت می کشی؟!

بی آنکه جواب مونا را بشنود اخم کرد و ادامه داد:

-ایرادی نداره. میگم پرده بزنن تو دیده نشی! اوکیه؟!

چرا منظورش را برعکس برداشت می کرد.

صدای در باعث شد تنفسی چند دقیقه ای داده شود.

چای و آب آورده شد.

مرد خدمتکار که رحیم نام داشت، با لبخند به مونا گفت:

-خوش آمدی دخترم. منو ببخش، انقدر درگیر بردن و اوردن وسایل بودم که ندیدمت.

مونا به مهربانی اش لبخند زد:

-خواهش می کنم. خیلی خوشبختم!

روزبه متعجب نگاهش کرد و لب جلو آورد.

انگار فقط برای او زبان نداشت!

عجب!

-هر کاری داشتی، هر چیزی لازم داشتی من اینجام.

عاشق چین های پنجه کلاغی کنار چشم انسان های میانسال بود.

مهربان ترشان می کرد.

باور پذیرترشان می کرد.

-ممنونم. چشم!

رحیم رو به رئیسش کرد و پرسید:

-پسرم امری نداری؟

روزبه با لبخند سر تکان داد و به او اجازه ی رفتن داد.

-انگار با همه گرم میگیری جز من!

آب در گلوی مونا گیر کرد و به سرفه افتاد.

روزبه سری به نشان تاسف تکان داد و خنده اش را مهار کرد:

-تو انگار به من فوبیا داری.

نیم خیز شد:

-میرم بیرون! اوکی شدی میام!

مونا بطری را روی میز گذاشت و هول شده گفت:

-نه... تورو خدا بیشتر از این موذبم نکنین. من خوبم... فقط... فقط یکم احساس ناآشنایی باهاتون دارم که به ندرت درست میشه!

بچه گول می زد؟

-الان با رحیم چند بار نون پنیر خیار گوجه خوردی!؟

مونا ناخواسته خندید.

و چقدر با خنده زیباتر دیده می شد.

لب های سرخی که نیاز به رژ لب نداشت.

دندان های ردیفی که انگار هر ثانیه با مسواک رفرش می شد.

بی اراده خیره به دخترک شد و گفت:

-آفرین! بخند... زندگی ارزش اخم کردن نداره!

دهان مونا بسته شد.

-اونی که داراست مریضه، اونی که نداره سالمه اما پول نداره. اونی که هم سالمه و هم داراست، قدر نمیدونه و همیشه اسیر طمع می شه!

منطق جالبی بود اما مونا که هیچوقت از بابت نداری اش به داراها غبطه نخورده بود.

او همیشه روی پای خود می ایستاد و یاد گرفته بود خودش مرد خودش باشد. تا آنکه ساسان آمد و زندگی اش را زیر و رو کرد.

-میدونم. منطقتون رو دوست دارم و همیشه روی این اصل زندگی کردم که هر لحظه فقط یه بار تکرار میشه پس غبطه ی نداشته هام رو نخوردم.

می شد بغلش کند و محکم بفشاردش؟!

-یعنی برای من همیشه دویدن بوده ولی من هیچوقت خسته نشدم چون به هدفم فکر می کردم.

می شد لای نون گذاشته و با ولع بخورتش؟!

-در واقع یاد گرفتم هر زن، یه مرد درون خودش داره که اول باید با اون پیمان زندگی ببنده!

شانه اش را بالا انداخت:

-با تکیه به این فکر بزرگ شدم.

می شد قربان صدقه ی تکیه گاهش برود؟!

همانطور زل زنان نگاهش می کرد که دو تقه به در خورد، سر به سمت در برگرداند:

-بیا تو!

در باز و ساسان وارد شد.

-سلام داداش!

از پشت که مونا را نمی شناخت. می شناخت؟!

روزبه ریلکس سلام کرد اما نگاهش به مونا خیره بود.

-بیا تو ساسان!

-تا این نامه رو بدم خانوم دریایی و بیام!

از پشت که صدای ساسان را می شناخت. نمی شناخت؟!

-حله!

همین؟ اصلا برایش مهم نبود که مونایی در زندگی اش لبالب پرتگاهست؟!

این پسر گاهی یادش می رفت در چه جایگاهیست و چه کسی را معطل خواستن خود کرده است!

اخم کرد.

اخم کرد تا دل شکسته اش را زیر نقاب پنهان کند.

-مونا!

تا همین الان هم تن صدایشان یکی نبود ها، همین حالا که جفتشان را یک جا داشت، صدایشان یکی شد.

-خوبی؟!

سر بلند کرد تا روزبه را ببیند اما چشمانش سیاهی رفت.

پلک هایش را محکم فشرد.

-می...میشه من... برم؟!

مرد جوان با مصممی ای که تا به حال برای هیچ کس به کار نبرده بود، نگاهش کرد و گفت:

-نه! باید خودتو ثابت کنی. نه بخاطر خودت یا آینده ت، بلکه بخاطر مادر و پدری که دیگه ازشون نمیتونی زیراکس بگیری. شوهر، بچه، دوست ، رفیق، رئیس، همه چیز تکرار می شه. شاید بشه گفت بهتر و تازه ترش میاد اما پدر و مادر...

سری بالا انداخت:

-نچ! فقط یه بار به وجود میان!

نفس عمیقی کشید و از آنجا بلند شد.

-قرار داد رو میارم.

به سمت میزش رفت.

-جلوی ساسان امضا می کنی.

از کشوی اول، پرونده ای بیرون کشید و به جای اول خود بازگشت.

-و ثابت می کنی توی تصمیمت مصممی!

پتک بود یا سنگ؟!

سنگین بود، سنگین!

-من اومدم دادا...

با دیدن مونا که روبه روی روزبه نشسته بود، مات شد.

-مونا؟!

مونا سر برگرداند و دوباره به روزبه نگریست.

با نگاه التماس کرد. با لب زدن تردید کرد اما...

راهی برای فرار نداشت.

-بیا تو ساسان!

کجا بیاید؟ دقیقا میخواست بکشدش...

ساسان بی توجه به عمویش به سمت مونا آمد و بر روی مبل او خم شد.

-با توام! تو اینجا چیکار می کنی؟

مونا دستپاچه لب زد:

-م... من...

روزبه سری به نشان تاسف تکان و به جای او جواب داد:

-مونا از امروز منشی مخصوص منه!

غرور ساسان را سنگسار کردند. چطور ممکن بود؟!

ساسان انگار که روزبه و حرف هایش را باور ندارد به مونا خیره شد و موثر پرسید:

-تو خوبی؟ چطوری میخوای اینکارو انجام بدی؟ تو مگه کار نداری خودت؟!

روزبه ورقه ها را روی میز انداخت و عصبی به مبل تکیه داد.

دست هایش را از دو طرف باز کرد و اخم آلود مونای سر به زیر را زیر نظر گرفت.

-مونا! کری؟ نمیشنوی؟!

روزبه تشر زد:

-ساسان آروم. طویله نیست که هوش میکشی! حرفتو با زبون ساده م میتونی بزنی.

مونا را خطاب قرار داد و گفت:

-اگر به هر دلیلی راضی به موندن اینجا نیستی، همین الان میتونی بری.

و از سر جایش بلند شد.

همیشه که نباید پشتش را بگیرد.

باید نباشد تا مونا بفهمد پشتوانه یعنی چه و نداشتنش یعنی چه!

-آقای راد!

نایستاد.

حتی گوش نداد.

ناله های مونا که آب و نان نمی شد برایش! او تصمیم میخواست. تصمیم مهم و مصمم!

صدای آهسته ی ساسان را شنید که می گفت:

-با توام دختر. خل شدی؟ تو توی دفتر عموی من چی میخوای؟!

پوزخند زد و وارد اتاق منشی شد.

دلش می خواست برود و از آن جو مسخره فرار کند.

گوشش را کیپ کند و چشمانش را ببند.

اما گفتگوی ان دو را بع راحتی می شنید.

-تو برای من تعیین و تکلیف می کنی ساسان؟ تویی که هنوز تکلیفت با خودت مشخص نیست؟

انگار بخاطر وجود روزبه زبانش در کامش فرو رفته بود.

-تو همونی هستی که منو به دو تا عوضی فروختی و ولم کردی. وسط یه مشت مست و پاتیل که راه و روششون با ما که نه، با من فرق داشت.

پووف کلافه اش ساسان را داغان کرد.

-من استعفا دادم و دیگه اونجا کار نمی کنم. بهتره به وجودم توی این شرکت عادت کنی.

روزبه خندید و به پیروزی نزدیکش علامت اوکی نشان داد. قشنگ نبود؟ تلاش و رسیدن؟!

زخم داشت ها، زخم!

-چرا نگفتی به من؟

پوزخند مونا ماتش کرد.

-من صدام به خودمم نمیرسه مرد مومن، توقع داد کشیدن داری؟

تیر تعجب به پیکان ساسان چسبید و به سمت مونا پرتاب شد:

-متعجم کردی.

مونا با لبخند معنادار نگاهش کرد:

-اگه قرار به تعجب باشه که من باید چشمام آلبالو گیلاس بچینه بس که هر بار سوپرایزم کردی. یه بار با مشروب، یه بار با زن، سری بعد قراره چی ببینم... خدا میدونه!

روزبه خندید و به پیروزی نزدیکش علامت اوکی نشان داد. قشنگ نبود؟ تلاش و رسیدن؟!

مبل را دور زد و کنار دخترک نشست.

-برات توضیح میدم.

مونا کمی فاصله گرفت و دست جلوی سینه اش گذاشت:

-اینجا شرکته نه مهمون های مختلط تو!

ساسان مغلوب حرف های مونا بی نا نگاهش کرد و پرسید:

-اینطوری که تو داری حرف میزنی یعنی...

این جرات ها را از کجا به مونا تزریق کرده بودند که اینطور برنده حرف می زد؟

-یعنی همه چی تموم شد ساسان!

روزبه خندید و به پیروزی نزدیکش علامت اوکی نشان داد. قشنگ نبود؟ تلاش و رسیدن؟!

بغض کرده نگاهش کرد و ادامه داد:

-یک سال دروغ گفتن به من تموم شد.

-مونا تو چی داری میگی؟

-یک سال دختر پایین شهری رو بازیچه ی خودت کردن تموم شد.

انگشت اشاره اش را بالا برد:

-اهان! تا یادم نرفته اینم بگم.

آهسته گفت:

-همخوابه شدن با اون تمام شد. هر چند سیرت نمی کرد ولی...

چشمک غمگینی زد:

-بدک نبود. هوم؟!

ساسان دست بالا برد سیلی بزند که مونا چشم هایش را بست:

-بزن! با شماره یک تا سه بزن!

ساسان دستش را مشت کرد اما نزد.

-خفه شو مونا! خفه شو. الان عصبی ای، یه چیزی میگی، بعدا پشیمون دیدنت برای من اصلا راحت نیست.

مونا لبخند پر از غمی زد و دست روی دهانش گذاشت.

نشان داد سکوت کرده و اینطور ساسان را متعجب تر از هر بار دیگر نگه داشت.

-باورم نمیشه! تو چطور این حرفهارو حفظ کردی؟!

مونا لب هایش را با زبان تر کرد و جواب داد:

-با رفتارهای درخشنده ی خودت! من آینه ی رفتارهای خودتم اما از نوع اخلاقیش!

دو دستش را به هم کوبید:

-تمام شد ساسان!

زد روی قلبش:

-از اینجا بیرونت می کنم.

زد روی شقیقه اش:

-از اینجام بیرونت می کنم.

زد روی گلویش:

-دیگه دلیل بغض کردن اینجای من نمیشی.

دست هایش را بالا گرفت:

-دیگه لرزیدن یا عرق کردن این دست ها نمیشی.

داد کشید اما آهسته، شرکت بودند و هزار محدودیت!

-دیگه تورو ندارم لعنتی...

بغضش سیلاب شد.

-ساسان راد برای من، مثل تموم ساسان هایی که توی خیابون میان و میگذرن شد برای من!

دست ساسان برای پاک کردن اشکش جلو آمد اما او با تمام قدرت صورتش را عقب کشید.

-ساسان راد دلیلی برای پاک کردن صورت غریبه داره؟!

روزبه خندید و به پیروزی نزدیکش علامت اوکی نشان داد. قشنگ نبود؟ تلاش و رسیدن؟!

ساسان مهربان گفت:

-مونا! چرا چرت و پرت میگی عزیزم؟ مگه من میزارم تو بری؟!

دلش لرزید اما... باورش نلرزید. دیگر ساسان را باور نداشت.

-تو فکر کن چرت و پرت می گم.

بلند شد از جا!

-میشه بری؟ میخوام کارمو شروع کنم!

چشمش به ورقه ها افتاد.

به سمتشان خم شد.

بوی عطر بهار همیشگی اش را به بینی ساسان چشاند و با برداشتن ورقه ها عقب کشید.

-مونا نکن!

-حتی الان امضا می کنم تا باورت شه!

روزبه خندید و به پیروزی نزدیکش علامت اوکی نشان داد. قشنگ نبود؟ تلاش و رسیدن؟!

خودکار دم کیفش را برداشت و در مقابل تلاش های ساسان امضا را زد و تمام!

-همکار شدیم!

و با غیظ ادامه داد:

-آقای ساسان راد!

ساسان مسخ و میخ نگاهش می کرد که روزبه بالاخره برگشت و کنار مونا ایستاد.

-خب؟!

مونا ابرویی بالا انداخت و با دادن اوراق به دست روزبه گفت:

-امیدوارم که همکاری خوبی داشته باشیم.

روزبه رفتارهای دستپاچه ی مونا یا نگاه خیره ی ساسان را اصلا از دست نمی داد.

باورش خدشه نداشت اما انتظارش داشت خدشه دار می شد.

درست است که مونا جلوی ساسان ایستاد و تا توانست از انتخابش دفاع کرد ولی ساسان...

آخ از آن مار خوش خط و خال، حتما مونا را تحت تاثیر قرار می داد.

-مونا این مسخره بازی ها چیه؟

روزبه مشکوک نگاهش کرد:

-حموم بودی؟!

ساسان پرسشگر نگاهش کرد و او ادامه داد:

-پشت کمرت خیسه! با چه سرعتی خودتو رسوندی که هنوز خشک نشدی!

توجه مونا به ساسان و دقیق بودن روزبه جلب شد.

-مشکلی داره؟

روزبه طعنه اش را به منظور مستی زد و دیگر حرفی نداشت.

-نه! فقط تو هیچوقت این موقع روز حموم نمیری. بابت این تعجب کردم.

مونا کم کم داشت سر از موضوع در می آورد که ساسان پرسید:

-داداش! این بازی های مونارو چطور میتونم درک کنم؟ شما چطور حمایتش کردین؟!

روزبه اشاره ای به مونا کرد و گفت:

-حرفاشو نزد؟ یا نصفه زد!

ساسان از جا بلند شد.

-من نمیزارم مونا اینجا بمونه!

روزبه شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خوددانی. این گوی و این میدون!

ساسان پوزخندی زد و پشت به هر دو کرد.

-مونا بیرون منتظرم.

و از در بیرون رفت.

قبلا به روزبه هشدار عشق مونا را داده بود و حالا...

شک نداشت ساسان بو برده است احساسی وجود دارد. اما مگر مهم بود؟!

-مونا!

نگاه مونا به دری بود که ساسان آن را بست.

-بله!

-منو نگاه کن!

نگاه مونا به مردی افتاد که ساسان توی صورت آن حرف های بدی زد.

-برای آخرین بار از این در میری بیرون و باهاش حرف میزنی، اگر... اگر فقط یه کلمه از حرفاشو نگی یا دروغ بگی، دیگه کاری باهات ندارم.

مونا هنگ کرده نگاهش می کرد که تشر زد:

-برو و زودی برگرد. فوری!

مونا پشت سر هم چشمی گفت و فوری از اتاق بیرون رفت.

ساسان چکارش داشت؟!

روزبه چه می گفت!

اووف کاش میمرد!

***

"قسمت چهارم"

صدایش می لرزید.

درد ضربه ها هنوز توی تنش نبود.

به زور خود را به موبایلش رساند و با دست هایی که خونی شده بود، شماره ی روزبه را گرفت.

-الو... الو مونا...

مثل همیشه نگران.

بود در کسی در این دنیا که بیشتر از روزبه دوستش داشته باشد؟

-کشتمش!

-چی میگی تو؟

بیخیال بود.

-بهم نزدیک شد.

درمانده بود.

-بهم دست زد.

اشک نداشت اما درد داشت.

-من باکره بودم.

دردش زیر دلش بود یا زیر قلبش؟!

-اون منو نابود کرد....

آب دهان قورت داد:

-منم اونو!

نفس کلافه ی روزبه را شنید.

حتی میدانست الان طول و عرض عمارت را طی می کند.

بی آنکه خسته شود یا نگاهش سست از گشتن!

-دیگه تموم شد.

صدای بلند روزبه را شنید اما دیگر نایی برای جواب نداشت.

-مونا با توام. بگو کجایی؟

صدای زدن دست به پیشانی را شنید:

-باتوام لعنتی! میگم کجایی؟!

بینی اش را بالا کشید.

-من کشتمش! خودم کشتمش...

فریاد روزبه را شنید اما...

حال نداشت حتی بترسد.

آدرس داد؟ نداد؟

مهم بود؟ نبود!

همانجا، روی همان تخت در حالی که نگاه خیره اش به چهره ی خونی ساسان بود، چشم هایش را بست و فقط نالید:

-خداحافظ عشق قدیمی!

و با کشیدن تیغ روی دستش، صدای جیغ بلندش را به عرش رساند.

"ادامه ی رمان در جلد دوم که به زودی عرضه می شود"